

بنیاد مطالعات ایران
برنامه تاریخ شفاهی

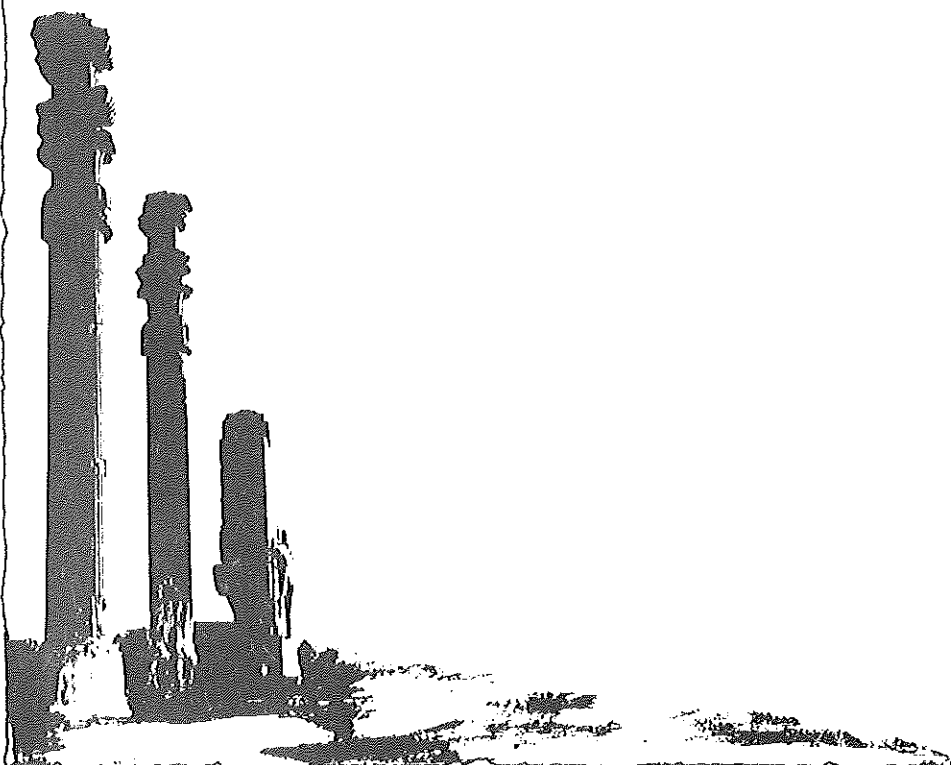
ابوالفتح آتابای

برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده: آقای ابوالفتح آتابای

مصاحبه کننده: آقای دکتر احمد قریشی

نیویورک: ۶ ژوئن ۱۹۸۲



فهرست مطالب مندرج در مصاحبه شماره (۱) با آقای ابوالفتح آتابای

<u>صفحه</u>	<u>موضوعات</u>
۱ تا ۷	۱- کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹
۶ تا ۸	۲- انتقال سلطنت از سلسله قاجاریه به رضا شاه
۱۸ تا ۱۹	۳- حمله قوای متفقین به ایران
۲۰ تا ۲۲	۴- رابطه رضا شاه با روحانیون و حوادث مشهد در موقع کشف حجاب
۲۴ تا ۲۶	۵- خیانت عده‌ای از خدمتگزاران به محمد رضا شاه
۳۰ تا ۴۲	۶- حکومت دکتر مصدق و قیام ۲۸ مرداد
۵۱ تا ۵۳	۷- تفاوت بین رضا شاه و محمد رضا شاه
۵۱ تا ۵۳	۸- دوا بر سوء قصد به محمد رضا شاه
۵۹	۹- اعتقادات مذهبی محمد رضا شاه
۶۱ تا ۶۴	۱۰- خیانت فردوست به محمد رضا شاه
۶۵ تا ۶۷	۱۱- نظر محمد رضا شاه در مورد شخص علم
۶۷ تا ۶۸	۱۲- نظر محمد رضا شاه در مورد شخص هویدا
۷۲ تا ۷۵	۱۳- آغاز وقایع انقلاب اسلامی و علت رفتن محمد رضا شاه از ایران
۷۵ تا ۷۶	۱۴- موضوع کسالت محمد رضا شاه
۷۸ تا ۷۹	۱۵- نقش شهبانوی
۸۱ تا ۸۲	۱۶- محبوبیت محمد رضا شاه
۸۲ تا ۸۳	۱۷- زندگانی محمد رضا شاه در خارج از کشور

سؤال: میخواستم خواهش کنم مقدمه‌ای از شرح حال خودتان بفرمایید؟

آقای آتابای: من از سال ۱۲۸۲ در تهران بوده‌ام و تولدم در تهران است. چون فامیل ما علاقه به اسب و اینها داشتند، از زمان ناصرالدینشاه، جدم جزء نواب اصطلب سلطنتی بودند. اگر خاطرتان باشد، این رسم در زمان قدیم به بچه‌هایشان به ارث میرسید و همینطور بود تا زمان مظفرالدینشاه که پدر من جزء نواب اصطلب بود. در زمان محمدعلیشاه، پدرم در دربار بود ولی مورد نظر نبودند. چون محمدعلیشاه نوکرهای مظفرالدینشاه را قبول نکرد، پدرم همینطور بود تا زمان احمدشاه که باز هم پدرم سمت نواب اصطلب را داشت و ریاست هم داشت و ایلیخی و رامین هم در زمان احمدشاه جزء کارهای پدرم بود. بنده هم بهمان مناسبت و روی علاقه‌ای که پدرم به اسب و اینها داشت، شخصا "به اسب علاقه داشتم و از سن ۶ و یا ۷ سالگی سوار اسب بودم تا زمان کودتا. در موقع کودتا من جزء دستگاه محمدحسن میرزا بودم و بعنوان رئیس اصطلب در خدمتش بودم ولی پدرم به آذربایجان رفته بود.

سؤال: محمدحسن میرزا چه کاره بود؟

آقای آتابای: محمدحسن میرزا برادر احمدشاه بود و ولیعهد بود. پس از مسافرت احمدشاه به فرنگ، ایشان در تهران بود و سمت ولایت عهدی داشتند. در همین موقع بود که در سال ۱۲۹۹ کودتا شروع شد. در موقع کودتا وقتی که اعلیحضرت رضاشاه به تهران تشریف فرما شدند، دایی بنده جزء افسران ارتش بود. آن موقع ایشان سمت سرهنگی داشت، بنام سرهنگ دکترهای آتابای و چون یک تیره کوچکی از ترکمن بودیم از این نظر اسم فامیل ما را آتابای گذاشته بودند که آن اسم را سر لشکرا آتابای گذاشته بود. بنده هم بهمان مناسبت اسم آتابای را قبول کردم. البته در موقع ورود به مهرآباد، ایشان سرهنگ بودند و بنده بعزت خویشاوندی که داشتم و علاقه‌ای که بهم داشتیم و در یکجا با خواهر و ما در ایشان زندگی میکردیم، رفتم به استقبال ایشان به مهرآباد. محمدحسن میرزا هم در تهران بود، احمدشاه هم به تهران آمده و در کاخ فرح‌آباد بود. وقتی به استقبال رفتم، اعلیحضرت رضاشاه که آنوقت میرپنج بودند وارد مهرآباد شدند. بنده هم برای استقبال آنجا رفته بودم که دیدم یکنفر افسر آمد و گفت: شما برای چه آمده‌اید؟ گفتم برای استقبال سرهنگ دکتر آتابای و بنده خواهرزاده ایشان هستم.

سؤال: سرهنگ آتابای با اعلیحضرت رضاشاه آمده بودند؟

آقای آتابای: بله، از همان موقع با هم بودند. در کرمانشاه و همدان، از همان موقع، افسرا بودند. بعد من گفتم در یک اطای تشریف داشته

باشید تا من بشما اطلاع بدهم. من با اسب رفته بودم و یکنفر جلو دارم همراه من بود. اسبم جلو دارم را بردند، خودم راهم بردند توی یک اطاق، در واقع حس کردم که من توقیف شده‌ام، از نظر اینکه اطلاعاتی ندهم، مبادا که بروم بخارج و اطلاعاتی بدهم. در این بین که نشسته بودم، دیدم که شاهزاده نصرت الدوله که وزیر خارجه بود وارد اطاق شد. سلام و علیکی کردیم و ایشان گفت شما اینجا چکار میکنید؟ گفتم من به استقبال دائم آمده‌ام. از قرار معلوم اینجا نگاه داشتند و گفتند حالا نمی‌شود بروید. چند دقیقه گذشت و خانمی وارد شد انگلیسی، معلوم شد زن سفیر کبیر انگلیس است که ایشان هم میرفت به قزوین، شنیده‌است که کودتا شده، می‌خواهد بداند چه شده است برود به قزوین، او راهم آنجا توقیفش کردند یعنی این خانم راهم آنجا نگهداشتند، البته نیمساعت، سه ربعی گذشت، یکساعت گذشت، بعد دیدم یک آقائی وارد شد. من این آقا را اصلاً ندیده بودم. از شاهزاده نصرت الدوله پرسیدم این آقا کیست؟ او گفت مدیر روزنامه رعبد است و او را معرفی کرد؛ آقا سید ضیاء الدین، یک ریشی هم گذاشته بودند و خیلی جوان بودند و بنده هیچ صحبتی با ایشان نکردم ولی ایشان او را معرفی کرد و بمن گفت که ایشان مدیر روزنامه رعداست. بلافاصله ایشان رفتند، نیمساعتی گذشت که شاهزاده نصرت الدوله راهم خواستند و بردند بیرون، و آن خانم راهم مرخص کردند و بنده در اطاق تنها ماندم. در این بین که تنها بودم صدای داد و فریاد نظماً می‌با بلند بود، زنده باد و از این حرفها میگفتند. بلند شدم که از پنجره تماشا کنم، دیدم قزاق‌ها اعلیحضرت رضا شاه را روی دوش گرفته‌اند و هنگامه‌ای است. یک هنگ سرباز، ایشان را از زمین بلند کرده و زنده باد میرپنج میگفتند تا ایشان را در وسط میدان بزمین گذاشتند. اعلیحضرت شروع کرد به صحبت فرمودن، البته صحبت ایشان این بود که کشور ما در موقع خطرناکی است و کسی را نداریم و وضع مالی ما خراب است و ممکن است پادشاه ما گرفتار بشوند و ما برای حفظ پادشاهمان و نجات کشور میرویم به تهران و امشب تهران را در اختیار خودمان میگیریم. بنده این را شنیدم، خوب خوشحال هم شدم، چون میگفتند اینها کمونیست‌اند ولی معلوم شد که کمونیست نیستند و شاه پرستانند و نسبت به مملکت هم علاقه‌منداند، خیلی خوشحال شدم. ساعت یازده ونیم شد، دیدم یک افسر آمد به بنده گفت بی‌آئید اسبهایتان را سوار شوید و با ما حرکت کنید بطرف تهران. میرپنج، دائی بنده را که میشناخت، من راهم شناخت. من هم همراه ایشان و پشت سر ایشان راه افتادیم. جلوی میدان سپه که رسیدیم، آنجا بمن فرمودند: پسر برو ولی از چیزهایی که دیدی لازم نیست جایی صحبت کنی. عرض کردم خیر، گفتند کجا میروی؟ گفتم اصطبل اسبها در ارک است و میروم به کاخ گلستان، منزلم در گلستان است، محمدحسن میرزاهم آنجا است. فرمودند، برو. من هم آمدم، آمدم در اصطبل و از اسب پیاده شدم. در آنوقت اصطبل روبروی وزارت خارجه قدیم بود که حالا شده وزارت صنایع و معادن.

توی اصطبل که رسیدم دوتا توپ در کردند. من اینرا خوب دیدم که در دروازه شهرنویکعه سربا زایستاده اند، دوتا توپ هم یکی در طرف راست و یکی در طرف چپ بود ولی هیچکدام حرکتی نکردند. سردار همایون هم بود که وزیر جنگ بود. ما بدون تیراندازی وارد شدیم، بعداً " من از آنجا مرخص شدم. در محوطه اصطبل ایستاده بودم و فکر میکردم صدای تیر توپ بلند شد. گلوله‌ها را بطرف شهربانی می‌انداختند که یکی از آنها در حوض اصطبل افتاد. در این موقع صدای در بلند شد و در اصطبل راز شدند. یکی از مستخدمین رفت و در را باز کرد. محمدحسن میرزای ولیعهد با سه نفر وارد شدند، دونفر پیش‌تفنگدار و یکنفر پیش‌خدمت از کاخ گلستان آمدند به اصطبل، دیدند که من تازه وارد شده‌ام، گفتند کجا بودی؟ گفتم فلان جا، گفتند زود زد و دوسه تا اسب زین کن که ما سوار شویم و برویم، گفتم برای چه؟ گفتند اینها کمونیست شده اند می‌خواهند ما را بگیرند و بکشند، گفتم غیر ممکن است قربان، اینطور نیست گفتند خیر؛ برویم که شاه هم از فرح‌آباد بمن تلفن کرده که هر چه زود تریبیا. اول، احمدشاه تلفن کرد به محمدحسن میرزا که او را همیشه حسن چون خطاب میکرد. من خودم در داخل و نزدیک بودم آن موقع احمدشاه میگفت: " حسن چون زود تریبیا به فرح‌آباد " وقتیکه محمدحسن میرزا می‌آید بیرون گلستان، موضوع شروع میشود و احمدشاه تلفن میکند که: لازم نیست بیائی در گلستان باش. دیگر دیر شده بود و افراد هم آمده بودند در مهرآباد و من اطلاعات گرفتم که جلوی دروازه‌ها را گرفته اند و در شهر را سوار گرفتند و نظاً می‌ها هم که داخل شهر شده اند و کلانتری‌ها را می‌گرفتند، اینها را من خودم میدانستم و به ایشان اظهار کردم، یعنی به محمدحسن میرزا گفتم قربان: رفتن ندارد، قضیه اینطور است، من الان آمده‌ام و رفته بودم به استقبال دائم فلان کس... ایشان گفت نه، نه و از اینجا باید برویم. در این بین محمدحسن میرزا یک ده تیر هم در چکمه‌اش گذاشته بود. خیلی مردشجاعی بود، جوان شجاعی بود و علاقه مند به سواری. دونفر تفنگدار آنجا بودند خوب خاطر هست اسم یکی نصرت‌الله خان بود و یکی هم اسمعیل خان و پیش‌خدمت ایشان کاظم خان بود و یکی هم احمد میرزای معزی و یکنفر دیگر هم شهباز خان بود. این دونفر پیش‌خدمت کشیک بودند که همراهش سوار شدند، چهار سوار هم آنجا بودند و یکی هم بنده بودم که پنج نفر میشدیم، دونفر هم نوکر بودند، کللاً " هفت نفر، حالا زکجا برویم؟ گفتند از بازار مروی که یک بازاری روی روی شمس‌العماره بود، از آنجا برویم بطرف دروازه دولاب، باید از آن طرفها میرفتیم، چون آنها این طرفها آمده بودند. من هر چه گفتم نروید، بگذارید برویم اینجا و مطلب را بگوئیم، قبول نکردند. رفتیم به دروازه دولاب، دیدیم که یکنفر استوار قزاق وسط دروازه ایستاده است، عرض کردم که دروازه‌ها را گرفته اند و تحت نظر دارند

فرمودند: یکی از تفنگدارها برود جلو و بیهوده بیند چه میشود، اگر رد شد ما هم میرویم، تفنگدار که همان نصرت اله خان بود حرکت کرد، نصرت اله خان زنجانی بود و الان برادرش در همین سازمان نصیری خدمتگزار بود. نصرت اله خان می‌رود و لوسی آن نظامی جلویش را میگیرد و از اسب پیاده‌اش میکند و تفنگش را میگیرد و اسبش را ول میکند آن طرف. هر چه میگوید که من نوکرشام و میخوام بروم، آن قزاق گوش نمی‌کند. بهر حال ما برگشتیم و از آنجا در رفتیم آمدیم روبرو دروازه حضرت عبدالعظیم، در دروازه حضرت عبدالعظیم یک ما مورپست گذاشته بودند به امید اینکه اشخاصی را که می‌روند بیست به نشینند، بگیرند، آن شب هم دستور توقیف همه اعیان صادر شده بود و ما مورین رفته بودند برای توقیف: عین الدوله، قوام السلطنه، وثوق الدوله و موتمن السلطنه، تمام آنها رفته بودند بگیرند، از اینجا هم یک سوار دیگر ما رفت ولی او را نگرفتند و برگرداندند و گفتند که نمیشود بروی. تفنگش را هم گرفته بودند. آن سوار برگشت و گفت چکار کنیم، گفتم قربان من بشما عرض کردم که وضعیت اینست، برگردیم و برویم به گلستان، ایشان گفت: نه نه باید از یکجائی برویم، از دروازه فرح آباد برویم. در فرح آباد اول یک دروازه بود ولی چهل یا پنجاه قدم مانده بفرح آباد یک قراول خانه بود و طوری بود که یک قراول روبروی آن ایستاده بود. آنجا قرعه بنام من درآمد که بروم و به بینم که چه خبر است. من با اسب رفتم و دیدم که یک معین نائب در وسط ایستاده، مثل اینکه مشروب خورده است، خیلی هم شرور بنظر می‌آمد، بمن گفت: پسر کجا می‌روی؟ منم آنوقت ۱۶ ساله و جوان بودم گفتم می‌روم به فرح آباد در دستگاه شاه، چون نوکر شاه هستم و در شهر بودم و حالا می‌روم آنجا، او بمن گفت: برو پی کار خودت، تونوکر شاه هستی؟ الان ترا می‌زنم و پدرت را در می‌آورم و بعد بمن گفت: قربان شاه بروی، شاه بیچاره، بی‌جهت می‌گویند نوکر شاه، نوکر شاه چیست، برگرد و برو به خانه‌ات و اگر رفتی همین جا ترا میکشیم، هفت تیرش را هم کشید. من در اینجا تفنگ نداشتم و سراسب را کج کردم که بطرف همراهانم بروم که پشت قراول خانه ایستاده بودند، ولی از زیر چشم نگاه میکردم به بینم ده تیرکی صدا میکند، وحشت مرا برداشت و بالاخره با آنها رسیدم و گفتم آقا قضیه اینطور است و قراول نمی‌گذارد، محمد حسن میرزا گفت چکار کنیم؟ گفتم من یک راهی را بلد هستم که روزها سوار اسب میشوم و می‌روم گردش از روبروی آب سردار، خانه آصف السلطنه مرحوم یک کوچهای هست که حالا خیابان شده است، خندق آنجا بود که من با اسب از آن میرفتم بیرون، بهر حال گفتم از آنجا برویم، اگر سواره نظام ما رانه بیند رد میشویم. من افتادم جلو، بالای خندق که آمدیم و روبرو سرازیر شدیم صدای گلوله بلند شد، دوتیر انداختند که به جلوی پای اسب خورد. ما برگشتیم از آنجا هم فرار کردیم آواره بودیم، آمدیم دوباره بطرف دروازه دولاب. در همان حرکت اولیسه از کلانتری عودلجان تیراندازی کردند که اسب من تیر خورد و افتاد، من اسب

جلودار را گرفتیم ، سوار شدم و عقب آنها رفتم ، خوب رئیس بود ، اربابم بود و
 علاقه داشتم ، تمام خانواده ام همیشه با آنها بودند . بعد از آنجا که برگشتیم
 رفتیم به درب خانه یکی از آقایان درباریها که جزء رواس دربار بود . در را
 زدیم نوکرش آمد و گفت که آقای نیست و در راهم باز نکرد . من علت را میدانستم .
 از آنجا آمدیم به سبزی فروشی دولاب یعنی سبزیکاری سابق . در آنوقت همه
 اطراف شهر سبزیکاری بود . رفتیم و در یکی از خیابانها ایستادیم ، یعنی در
 یکی از آن خرابه ها ایستادیم . حالا محمد حسن میرزا از اسب زمین خورده و گلی
 شده و از این حرفها و در چاله افتاده است ، شب بود . نزدیک صبح من گفتم :
 اجازه بدهید من بروم شهر و به بینم چه خبر است ، آخر اینطور که نمیشود توی
 گل بمانیم . بنده سوار اسب شدم و بتاخت آمدم به ارک . در ارک محمد حسن
 میرزا ۱۵ نفر قزاق سوار داشت ، ده یابست نفر هم پیاده . افسر سوار را
 دیدم بمن گفت : آقا کجا رفتید ، دیشب تا حالا علی حضرت و میرپنج تمام شهر را
 بخاطر ولیعهد بهم زدند و ناراحت شدند . با و گفتم که سوارهایش را حاضر کند
 که برویم ، ۱۵ نفر سوار حاضر شد ، خوب یادم هست که سلطان یدالله خان بود
 بنده افتادم جلو و سوارها را آوردم خارج دروازه دولاب ، آنها را به داخل
 نبردم چون آبروی ولیعهد میرفت که با این شکل او را به بینند . این بود که
 سوارها را بیرون دروازه نگه داشتم و خودم آمدم و قضایا را گزارش دادم و تن
 محمد حسن میرزا را پاک کردم و لباسش را پاک کردم و سوار اسبش کردم و افتادند
 جلو . آنوقت هم در سابق برای حضرات و صاحب منصبان خبردار میکردند
 البته خبرداری کردند و ایشان هم ولیعهد بود و اینکارها را بلد بود ، افتادند
 جلو و رفتیم . احمد شاه همیشه پنجاه نفر تفنگدار داشت ، تفنگدارها از بین
 پسران رواس عشا و اشخاص محترم انتخاب میشدند . رئیس همه اینها هم بنام
 اسلحه دار باشی بود ، فرج الله خان سالار نا صر که شوهر خواهر این قلی ناصری
 بود ، قلی ناصری را میشناسید ، او یک مرد ترک خیلی مستبد ، مزخرفی بود که
 به هیچکس هم اعتناء نمیکرد . در همان زمان هم خودش را خیلی میگرفت ،
 در وسط صحرا ، اسلحه دار باشی برخوردار به محمد حسن میرزا و گفت قربان کجا
 بودید ؟ محمد حسن میرزا گفت : حرف نزن پدر سوخته ها مرا انداختند جلو و
 حالا میگویند کجا بودید ؟ محمد حسن میرزا خیلی آدم بددهنی بود ، شـرور و
 بددهن .

سؤال : چند سال داشت ؟

آقای آتابای : بیست و پنج و یا بیست و شش ساله بود . نه فکر میکنم بیست و
 دو سال داشت و خیلی بداخلاق بود ، نسبت به مستخدمها خیلی تند و شرور بود ،
 برعکس برادرش .
 ما سواره رفتیم طرف کاخ فرح آباد ، داخل خیابان فرح آباد شدیم . آنجا

دروازه‌ای بود که الان هم هست و دوبار آنرا درست کرده‌اند. آنجا که وارد شدیم دیدیم احمدشاه قدم می‌زند و به محمدحسن میرزا گفت: حسن جون کجا بودی و محمدحسن میرزاهم پیاده شد و تعظیم کرد و گفت: قربان شما این بلاراسر من آوردید و حالا می‌فرمائید کجا بودی! احمدشاه گفت: من به حاجی مبارک گفتم که بشما بگویم، چطور نگفت (حاج مبارک یک حواجه بود). محمدحسن میرزا گفت: او نیا مدوحتما" ترسیده است که بی‌آید بیرون، بعدا" آنها با هم رفتند. آنشب ولیعهد آنجا ماند و ما هم ماندیم و فردا اعلیحضرت رضاشاه آمدند به دیدن شاه و ولیعهد در کاخ فرح‌آباد. ملاقاتی شد و ما دیگر سوار شدیم و رفتیم و ایسین قضیه مربوط به سوم اسفند بود، بدون کوچکترین خونریزی و زمان رضاشاه که کودتا شد یک نفر کشته نشد، من خودم شاهد بودم تا آن دقیقه آخر ابداء" نسه بکسی اذیت کردند، حتی این آقایانی را که گرفته بودند و برده بودند به باغشاه یکی از همین خوانین شنیدند که برادرشان را گرفته‌اند، حالا طرم نیست که بود، گفت من وقتی رفتم احوال برادرم را بپرسم دیدم فحش را کشید بمن و گفت ترا هم فرستاده‌اند که احوال مرا بپرسی، یعنی انگلیس‌ها فرستادند، گفتم بابا تو مگر دیوانه شده‌ای، دو یاسه شب است که توقیف شدی، او گفت، خیر، برو نمیخواهم احوالپرسی بکنی، برو. این بود سرگذشت، تا اینکه دوره رسید بموضوع سلطنت اعلیحضرت، ماهمینطور در دربار بودیم تا محمدحسن میرزا رفت. رفتن محمدحسن میرزا هم باین شکل شد که یک اعزاز السلطنه بود، پسرکامران میرزا بسیار مرد زرنگ و جوان خوبی بود که بعدها رضاشاه واقعا" او را دوست داشت. بعد این شخص در آنجا تحریکاتی را شروع کرد، وضع نان را، نمیدانم، با آخوندها ملاقات می‌کرد علیه رضاشاه، که در اینموقع قضیه جمهوری پیدا شد که مردم می‌گفتند: آی جمهوری می‌خواهیم و جمهوری، می‌خواهیم و از این حرفها. این شخص را توقیف کردند و عذر محمدحسن میرزا را خواستند تا مجلس موسسان تشکیل شد.

سؤال: آن زمانیکه اعلیحضرت رضاشاه هنوز سردار سپه بودند و بعد نخست وزیر شدند در آن چند سال جناب عالی چکار می‌کردید؟

آقای آتابای: همانجا در دربار بودیم تا وقتی که ایشان به سلطنت رسیدند. در آنموقع ولیعهد در تهران بود، یعنی محمدحسن میرزا، ماهم جزء مستخدمین دربار بودیم تا شبی که محمدحسن میرزا را از تهران خارج کردند. آنشب هم در کاخ طرم هست که من در کاخ گلستان بودم، محمدحسن میرزا پولی هم نداشت چون آدم خراجی بود و مشروب خوار و عیاش، آدم عجیبی بود. با شاه و محمدحسن میرزا رفتیم برای شکار در همین نزدیکیهای فرح‌آباد، احمدشاه گفت: حسن چون می‌گویند شما خیلی عرق می‌خورید، آخر چرا اینقدر عرق می‌خورید! تا حالا چند عرق خورده‌اید؟ محمدحسن میرزا گفت: قربان تمام خزانه های تهران را حساب کنید با اندازه آنها عرق خورده‌ام، می‌خواست شوخی بکند. بله آنشب هم اتفاقا" "

سرلشگر کریم آقا و سرلشگر امیرطه‌ماسبی هم آمدند آنجا ، کریم آقای بوذرجمهری و امیرطه‌ماسبی که بعد سپهبد شد. عبدالله خان امیرطه‌ماسبی که فرمانده گارد احمدشاه بود آمد جزء این دستگاه . آنشب سرلشگریزدان پناه آمد بکاخ گلستان ۳۵ هزار تومان هم پول آوردند برای محمدحسن میرزا که ایشان حرکت کند بطرف بغداد و بیرون دخرج چون گفته بود که پول ندارم ، البته زنش که صیغه بود ، دختر او اسمش ... دخترش هم یادم رفته است ، آنها دوسه خانم بودند که گریه وزارت راه انداختند و اینها را شب ساعت ده حرکتشان دادند با دوتا پیشخدمت و بنده هم پشت سرشان رفتم . دائی من به یزدان پناه سپرده بود که اگر فلانی خواست برود نگذارید و بگیرید و نگه‌داریدش . چون میدانست که من علاقه دارم به اینها و خدمت کرده بودم . ما توی یک دالانی بودیم ، این دالان را خراب کردند و روبروی کاخ گلستان که می‌آمدید طرف توپ مروارید ، دالان بزرگی بود ، دالان درازی بود که امیرطه‌ماسبی در کتابش هم نوشته درباره دالان تاریک و دراز درباره ، که من آن کتاب را گم کرده‌ام ، خلاصه در آنموقع بنده خواستم بروم که یزدان پناه جلوی مرا گرفت و گفت : نه ، شما نمی‌روید بیرون . آنهم که کاری نداشت ، بالاخره با دوتا پیشخدمت و خودش رفتند با دوتا موبیل به سفر . احمدخانی بود سرهنگ ، بنام زاویه ، او قرار بود که تا بغداد محمدحسن میرزا را همراهی کرده و از سرحد رد کند و این سرهنگ هم خیلی بداخلاق بود و تندوتیز و اینها ، که بالاخره بعلت عصیانیت کشته شد . خلاصه سرهنگ ، محمدحسن میرزا را گرسنه برده بود تا بغداد ، حتی در کرمانشاه او را در یک گوشه‌ای نگاهداشته بودند و یک تکه نان یعنی نان دو الکه خریده بودند ، اینطور که شو فرش بعد آمد و تعریف کرد ، نان را خریده بودند و خورده بودند . در هر صورت محمدحسن میرزا را بردند و بیرونش کردند ، رفت و او برگشت و آمد .

سؤال: سردار سپه آنوقت روی این عمل اصرار داشت ؟

آقای آتابای: نخست وزیر بود .

سؤال: آیا اصرار داشتند که این ولیعهد از ایران خارج بشود ؟

آقای آتابای: نه دیگه مردم نخواستند ، دیگر آن تحریکات بر سر قضیه نان شد و مجلس شروع کرد به چیز کردن و مجلس هم که خوب سردار سپه را میخواست . در اینموقع صحبت‌ها از جمهوری اول میشد و روز بعد ، مردم یعنی جمعیت زیادی برای جمهوری آمدند جلوی مجلس که ما جمهوری می‌خواهیم ، جمهوری می‌خواهیم ... اعلیحضرت رضا شاه ، خوب خاطر من هست که من در خانه خودمان در بالاخانه نشسته بودم که ایشان با درشکه آمدند و وقتی با درشکه وارد شدند شنل هم دوششان بود ، از یک طرف هم لشگری را که در عشرت آباد بود خواسته بودند .

جان محمدخان رئیس آنها بود، سرتیپ جان محمدخان واوهم آمد، وقتی رضاشاه وارد مجلس شد یک آجرهم پرت کردند برای رضاشاه، که سربازها ریختند و مردم داغان شدند. دیگر هر چه قدر دلشان میخواست عبا و نعلین توی این میدان پربود که ماهم یکدانه از آن عباها قسمتمان شد، چون سربازها ریختند، مردم فرار کردند و رفتند، که بعد هم خوب مجلس رای داد که دیگر ایشان بسمت رئیس حکومت رسیدند و محمدحسن میرزا هم خارج شده بود. چندی بعد از محمدحسن میرزا مجلس موسسان تشکیل شد و مجلس موسسان تصویب کردند که الحمدالله ایشان بسلطنت رسیدند. بعد از رسیدن به سلطنت چون دستگاه دربار را میخواستند منتقل کنند به دستگاه سلطنت، اشخاصی که باقی ماندند یکی سردار حشمت بود. اعلیحضرت رضاشاه به هیچکس آزاری نرساند، خدا بیا مرزوش، مرد فوق العاده ای بود. من ۱۶ سال خدمت به ایشان کردم، غیر از یکروز که با من دعوا کرد و فحش داد، من ابداً " در این ۱۶ سال دیگر مورد اوقات تلخی ایشان قرار نگرفتم. ولی تمام مستخدمین نزدیکش حبس رفتند، دوروز، ده روز، پانزده روز یا کتک خوردند، ولی من هیچ و همه هم اینرا میدانند.

سؤال: آن روزیکه شما را دعوا کردند سرچه بود؟

آقای آتابای: آن یک چیزی بود که گفتنش زیاد صلاح نیست، سربیکری از والا حضرتها دعوا کردند.

سؤال: حالا ممکن است بفرمائید؟

آقای آتابای: آنرا بعد عرض میکنم. آنرا باید والا حضرت اشرف اجازه بدهند بعد بگویم که سرچی بود. بعد حضورتان عرض کنم که دربار که منتقل شد به دربار رضاشاه، اشخاصی که از آن دربار نگهداشتند، یکی سردار حشمت بود که کالسکه چی باشی بود، یکی رکن السلطان بود که میرآخور احمد شاه بود، یکی هم بنده که مال محمدحسن میرزا بودم، منرا هم نگهداشتند. البته بعد سردار حشمت مرخص شد رفت و نتوانست کار کند. رکن السلطان هم یکروزی اسبها را خواستند و سنان دیدند، اسبها خیلی بد بودند و کثیف و لاغر که اعلیحضرت اوقاتشان تلخ شد و بنده را خواستند و ما را گذاشتند سراصطیل و شدیم رئیس اصطیل مرحوم رضاشاه. در این بین گاراژ و اصطیل یکی بود. مرحوم تیمورتاش هم که بعد وزیر دربار شد و آمد، با تیمورتاش هم بنده آشنا شیم از آنجا بود که با یکی از اقوامش یعنی شاهزاده نیرالدوله «دولوپس» حاجب الدوله مربوط بودم و باینجهت خیلی بمن محبت داشت و سابقه داشت. پس از مدتی که خدمت کردیم آنجا، یکروز تیمورتاش بنده را خواست و گفت: اعلیحضرت فرمودند نظارت خانه راهم شما باید اداره کنید، گفتم: من بلد

نیستم کار نظارت خانه چطور است ، من نمیدانم روغن چیست ، برنج چیست و باید اطلاع داشت و من همین کارهای اسب و شکار را میکنم . او گفت امر فرمودند باید اجرا کنی . گفتم : میترسم فحش بدهند ، بد بگویند ، من نمیدانم — عادت ندارم ، او گفت با ایشان صحبت کردم . تیمورتاش هم خیلی مقتدر بود و ما قبول کردیم . البته در زمان اعلیحضرت حساب کارها مرتب بود و مرد با یمن بزرگی و بزرگواری تمام مملکت را اداره میکرد و خرج خانه اش را هم شب به شب میرسید ، هیچکس نمیتواند اینکار را بکند ، و من ندیدم کسی بکند . خود بنده که صد دینار و سه شاهی داشتم غروب وقتیکه نوکرمی آمد میگفتم : بابا ولم کن ، دیگر خرج کردی . مرحوم رضاشاه غروب به غروب ، ماکه رئیس و متصدی کارهای داخلی خونش بودیم ، در یک پرونده مینوشتیم این ، این ، این و اینها را احتیاج داریم ، مثلا " دو قران میخواهیم جا رو بخریم ، سه قران میخواهیم فلان چیز را بخریم ، تا این حدود کار اعلیحضرت مرتب بود و آن پرونده صبح بر میگشت به حسابداری ، در آن نوشته بود مثلا " اینها غلط کردند ، لازم نیست یا محسوب شود . تمام این پرونده ها را من داشتم . حتما " آخوندها الان آتش زده اند ، تمام رایادگاری داشتم .

سؤال: اینها را شما صورت میدادید به خود ایشان؟

آقای آتابای: هر رئیس ، متصدی هر محلی درخواست میکرد که این هزینه مورد احتیاج است برای فردا و این درخواست بخود اعلیحضرت داده میشد ، یعنی ما میدادیم به حسابداری و حسابداری ساعت ۶ این پرونده ها را هر روز میبرد آنجا و ایشان میخواندند ، زیرش را امضاء میکردند که بشود یا نشود و دستور را میدادند و امر میکردند انجام بدهید یا ندهید .
مثلا " خوب خاطر م هست که آقای صفاری رئیس املاک گرگان شد .

سؤال: تیمسار صفاری؟

آقای آتابای: بله ، ستوان یک یا سروان بود ، در این حدودها ، خوب رئیس املاک گرگان شد ، باید برود باید ماشین هم داشته باشد ، همیشه برای شان ماشین احتیاج هست . ماشین شورلت در آن موقع ۷۵۰ تومان بود . خوب خاطر م هست ، بیوک ۱۲۰۰ تومن . بنده تقاضا کردم چنانچه اجازه فرمائید یک دستگاه ماشین شورلت برای سرپرست املاک گرگان ، آقای صفاری خریداری بشود چون ماشین ندارد و یک راننده هم خواسته بودم با ۴۰ تومان حقوق . اما اینجا من اشتباه کردم ۴۰ تومان نوشتم در صورتیکه باید بنویسم ۴۰۰ ریال ، چون ایشان خیلی مقید بودند ، خدا بیا مرزدش ، همچین چیزی من ندیدم ، من نمیتوانم فکرش را بکنم . گاهی تنها که هستم و میروم —

فکر می‌بینم چه مردی بوده، چیز عجیبی بوده، نمی‌توانید شما فکر کنید، تا کسی نزدیک نبود این شخص را نمی‌شناخت. گاهی فحش میداد و بد می‌گفت، بیک نفر که میرسید داد، فریاد میزد ولی بعداً "برمیگشت و میخندید و میرفت، اینطور عصبانی بود. سرلشگرها را دیده بودم و سرتیپها را دیده بودم که سرشان فریاد میزد و بعد برمیگشت و از آن طرف میخندید. اطاق من درست مشرف به کاخ مرمربود، بعد حضورتان عرض کنم که صفاری که بنده برایش اتومبیل خواستم، صبح به صبح هم میرفتیم به حسابداری، وقتی رفتیم اونجا دیدیم که یک قلم از این طرف و آن طرف کشیده شده روی درخواست نامه بنده، فهمیدم باید منتظر باشم. خانه شاهپور عبدالرضا که در ایران دیدید، سابقاً "گاراژ بود. حاجی فتن الدوله ای هم بود که خانه اش آنجا بود که شنیدید که ما خانه اش را خریدیم و انداختیم روی گاراژ و اعلیحضرت دو ساعت بعد از ظهر میآمدند جلوی گاراژ و قدم میزدند در باغشان، یعنی میآمدند به گاراژ و به اتومبیلهایشان سر میزدند، ۱۳ تا اتومبیل بیشتر نداشتم که ایشان همه را سر میزدند و برمیگشتند و میرفتند، ولی مواظب بودند که اتومبیلی کثیف نباشد. مثلاً گاهی در رادیاتور را بلند میگردند و باد استمالشان میسائیدند که خاک دارد یا نه. اگر خاک داشت که پدر ما را در میآوردند، باید آنقدر تمیز کنیم که برق بزند، در این موقع بود که اعلیحضرت فرمودند: پسر، اتومبیل چیه خواستی؟ گفتم: قربان برای رئیس املاک گرگان. گفت: آقا اینها باید بروند کوچه پس کوچه ها، نه که ماشین سوار شوند، ماشین چیه. یک موتورسیکلت بخر و با و بده که سوار شود، از این دو چرخه ها و موتورسیکلت ها. (صفاری نمرده و زنده است، ممکن است که از ایشان بپرسید). یکی دیگر فرمودند: شوفر چهل تومان چیست؟ اول فریاد زدند چهل تومن چیه؟ من فهمیدم گفتم: قربان اشتباه کردم، چهار صد ریال. گفت: هان، میدانی چهل تومان یک کاسه دو قرانی است؟ حضورتون عرض کنم این گذشت و ما یک موتورسیکلت خریدیم، برای صفاری فرستادیم. شوفر هم حذف شد و او صدایش هم در نیامد. آنقدر اعلیحضرت دقیق بودند در کارهای شخصیشان، اگر بخوایم بگویم مدت ها طول میکشد، هر قسمتش را بخوایم بگویم. یکی از چیزهای فوق العاده ایشان که من تعجب میکنم این بود که جلسه ای بود در هیئت دولت، گویا برای اینکه مثلاً حجاب را بردارند و ۱۷ دی بود. بنده که نمیدانستم. دیدم اعلیحضرت تشریف فرما شدند توی گاراژ، من پشت سرشون میرفتم. مکانیک هم آنجا بود که اگر سئوالی میکردند جواب بدهد. بیک اتومبیلی رسیدیم، اتومبیل بودیا کادیلک بود که پشتش شیشه داشت، شیشه اش باریک و دراز بود، فرمودند: ماشین مال کیست؟ گفتم، مال والا حضرت عصمت، گفتند: این شیشه چیست؟ و گفتند که پدر سوخته ها میخواهند از این پشت خودشان را نشان بدهند.

سؤال: چه فرمودند؟

آقای آتابای: گفتند: پدر سوخته‌ها می‌خواهند از این پشت خودشان را از شیشه نشان بدهند، بگیرشیشه را. گفتم چشم قربان. خوب خاطر هست شیشه‌بری بودبنام مرآتی، فوراً فرستادم آمد تا شب شد، من شیشه را گرفتم.

سؤال: مقصود اعلیحضرت چی بود؟ اینها را کسی نبیند و توی ماشین را کسی نه بیند.

آقای آتابای: نمی‌خواهم بگویم چی گفتند، مثل اینکه گفتند برمی‌گردند و نگاه میکنند، در این بین، ماشیشه را گرفتیم و صبح فردا دیدیم که حجاب را برداشتنده، بنده را می‌گوئید، با خودم گفتم که با ماشوخی داشتنده فحش و داد، فریاد می‌زدند که شیشه را بگیر، حالا اصلاً چادر را هم برداشتنده. این کارها یشون فوق العاده بود و اصلاً نمی‌شود فکرش را کرد. خدا بیامرز مرحوم رضاشاه را، من از رضاشاه خیلی چیزها دارم و فوت رضاشاه هم برای من خیلی تاسف‌آور بود.

قبل از سوم شهریور، ایشان دو تا اتومبیل داشت، نه سه تا اتومبیل داشت، دو تا رویس‌رس بود، یک لینکلن، لینکلن را در مسافرت‌ها سوار میشدند، رویس‌رس را در تهران سوار میشدند، یکی کروکی بود، یکی کالسکه بود. کروکی را در ۱۹۳۱ آورده بودند. این کالسکه‌ای را سوار میشدند هفته‌ای یکی دو روز که به قشون بروند و با همین کالسکه‌ای میرفتند. این ماشین یک شیشه بالای اطاقش داشت، نمیدانم حدوداً وائل شهریور بود، این شیشه ترکید و افتاد و خرد شد. صادق خانی بود شوفاژان‌ها که آمد و گفت: قربون دستم بدامنت اگر الان اتومبیل بخواهند من چی بگم؟ گفتم خوب ناچاریم بگوئیم که شیشه افتاده و شکسته، خودش افتاده و شکسته، منکه نمیتوانم شیشه را بشکنم. البته اوقات تلخی خواهیم شنید، بهرحال بفرست تهران را بگردند، هر جا را که گشتیم شیشه برای رویس‌رس نبود و البته این موضوع تمام شد و رفت. آقایان از آن روز، از ۲۷، ۲۸ روز به سوم شهریور مانده، این شیشه جلوی اتومبیل شروع کرد یک خال سیاه زدن، خال سیاه و سیاه، سیاه و این شیشه موقعی که رضاشاه از ایران رفت بکلی سیاه شد که بعد موزه‌ای درست کردند. من همچنین چیزی در عمرم ندیدم. یک طرف شیشه بکلی سیاه بود.

سؤال: چه علتی داشت فکر میکنید؟

آقای آتابای: پیش آمد است دیگر، روزگاری بود که رضاشاه رفت دیگر. اتومبیلی اینطور شد، خودبنده اینرا دیدم، ویکروز هم سوار بودیم

همان روزها مثلاً " ... خواب دیدم قبل از اینکه رضاشاه بروند، اعلیحضرت رضاشاه خیلی درسواری دقیق بودند، خیلی کم سواراسبها میشدند، ناراحت بودند از سواری، خیلی زحمت داشت تا سوار آن اسبی که برایشان تهیه میکردند بشوند. بهر حال ایشان سواراسب میشدند تا سان میدیدند و میآمدند. احیاناً " اگر اسب تند میرفت بدش میآمدند که میرفت، در این مواقع اعلیحضرت ناراحت میشدند، این بود که سواری ایشان خیلی گرفتاری داشت. البته ایشان سوار میشدند. یکشب خواب دیدم که با اعلیحضرت محمدرضاشاه فقید، شاهنشاه عزیزی که از دستمان رفت، سواری داریم، دورتپه‌های الهیه رومیریم، در این بین این دونفر جلو هستند، یعنی والا حضرت ولیعهد است و اعلیحضرت رضاشاه که جلو هستند و من هم پشت سرشان می‌آیم، یکوقت دیدم که رضاشاه نیست، برگشتم و به والا حضرت گفتم: خوب اعلیحضرت چه شدند؟ گفتند که من هم میدانم؛ رفتند، بعد از این خواب، این پیش آمد کرد. شاهنشاه هیچ لذتی از سلطنت نبرد. هیچ، هیچ، اصلاً". هم‌اش در فکر، هم‌اش ناراحت، عاقبتش هم این بود.

مسافرت‌هایی که میرفتیم، مخصوصاً " از زمان رضاشاه، بخاطر دارم که وقتی که اعلیحضرت از فرنگ برگشته بودند، اعلیحضرت رضاشاه ایشان را همراه خودشان بردند به تمام سرحدات و با هم رفتند. من هم همیشه در رکابشان بودم.

سؤال: اگر اجازه بدهید می‌خواستم چند سئوالی هم راجع به اعلیحضرت رضاشاه و هم اطرافیان ایشان بکنم. چون آن موقع سرکار، تمام اینها را خوب میشناختید. مرحوم رضاشاه، اینطور که می‌گویند شخص " دیسیپلین‌های" بوده‌اند.

آقای آتابای: بله مرتب بودند، وقتی راجع به زندگیش آنقدر مرتب بود، کارش هم مرتب، ایشان ساعت هفت ونیم وارد دفترشان میشدند. رئیس دفتر مخصوص باید سر هفت ونیم در را باز کند.

سؤال: رئیس دفتر که بود؟

آقای آتابای: شکوه‌الملک و یکروز این بدبخت یک دقیقه یاد و دقیقه یا پنج دقیقه جلوی اعقاب در را باز کرده بود و رفته بود توی دفترشان، اعلیحضرت فرموده بودند مگر ساعت نداری؟ عرض کرده بود چرا قربون، فرموده بودند برو و ساعت بیا. او هم رفته بود بیرون و دو مرتبه برگشته بود، اینقدر دقیق بودند، ساعت هفت ونیم رئیس دفتر مخصوص بود، ساعت هشت رئیس ستاد بود و هشت ونیم وزیر جنگ. البته وزیر جنگ هفته‌ای دو روز بود ولی رئیس ستاد و شکوه‌الملک هر روز بودند. این دونفر

صبح‌ها شرفیاب میشدند و اگر اعلیحضرت وزیر یی یا کسی را هم میخواست ، بعد از ظهر میخواست و هما نموقع که قدم میزد میخواست تا دستوری که میخواستند بدبا و بدهند .

سؤال: رابطه اعلیحضرت با تیمورتاش چطور بود؟

آقای آتابای: اول که فوق العاده بود. از بس علاقه داشت ، با و تیمور میگفت ولی وقتی که تیمورتاش از مسافرت برگشت ، دیگر از چشم افتاد. یک مسافرتی رفت به انگلستان، از انگلستان از راه روسیه برگشت ، آنوقت ما نه در سیاست دخالتی داشتیم و نه اطلاعاتی داشتیم ، بنده هم اینکاره نبودم ولی میشنیدم که تیمورتاش را توقیفش کردند برای خاطر اینکه کیفش را در راه دزدیدند ، یا روسها برایش مایه آمده بودند یا انگلیسها ، صحبت نفت راه هم کرده بوده . بعد تیمورتاش اجازه گرفت و رفت به خمچاله ، پانزده روزی آنجا ماند ، بعد از آنجا که برگشت ، بعد از دو سه روز توقیف شد در خانه اش ، سه روز در خانه اش ماند و بعد بردندش به محبس .

سؤال: چه جور آدمی بود تیمورتاش؟

آقای آتابای: خیلی مقتدر در کارش ، باهوش ، مرحوم رضا شاه هم خیلی با و محبت داشت . یک تیمور میگفت اصلاً " ده تا تیمور دیگر از دهانش میریخت . خیلی دوستش داشت ، فوق العاده . ولی قبول بفرمائید آن قدرت رضا شاه بود . تمام و کلا روزهای دوشنبه شرفیاب میشدند . قبلاً " در حیات مینشستند ، صحبت میکردند و راه میرفتند تا سر ساعت بشود . تیمورتاش از خانه اش که میآمد اتومبیلش دم در که میرسید یک بوق میزد ، این و کلا خیال کنید مثل اینکه سنجاق بهشان زده اند که یک مرتبه پا میشدند و تعظیم بود که پشت سر هم میآمد . سیگار گوشه لبش بود و میرفت از پله بالا . بعد از ده دقیقه اینها را میخواست توی سالن ، مرتب میکرد ، خودش میرفت رضا شاه را بپر میداشت میآورد . اگر هوا خوب بود تو حیاط و اگر خوب نبود توی سالن . مرحوم رضا شاه در جلو ، تیمورتاش پشت سرش با و کلا صحبت میکردند و تمام میشد و میرفتند . ولی قدرت تیمورتاش را در زمان رضا شاه هیچکس نداشت ، این خود رضا شاه واقعا " او را بر همه ترجیح میداد . اصلاً " فوق العاده مرد کاری هم بود . من یکروز رفتیم خانه اش ، دیدم ماشینهای تایپ ، دو تا سه تا را دارد خودش میزند ، کارش دیر شده بود . ختیپرا السلطنه پیرمرد از دربار سابق ، رئیس کابینه دربار سابق را هم آورده بود و نگه داشته بود . مرد خوبی بود و شخصی درست و صحیح بود ، اینها خاطر جمع بودند . کارش را خودش ماشین میکرد .

سؤال: آن زمان او بلد بود ماشین کند؟

آقای آتابای: بله، ماشین میکرده جور، لاتین ماشین میکرده. اینها بلد نبودند، لاتین را تیمورتاش خودش ماشین میکرده، دبیر اعظم هم که رئیس دفتر بود، بعدا و رفت و شکوه الملک آمد، رفتن او را هم که البته نفهمیدم روی چه اصلی بود. میگفتند پیر شده، دیگه کاری نمیتواند بکند و از این حرفها. ولی مرحوم تیمورتاش را که بردند حبس دیگر بعد از آن چیزی از ایشان ما نداشتیم و دیبا و کیل الملک را هم که بردند حبس، بله دیبا بود.

سؤال: دیبا چه شغلی در دربار داشت؟

آقای آتابای: وکیل الملک رئیس حسابداری بود در زمان تیمورتاش. او قمار باز بود و با مرحوم مجل الدوله و اینها جلسه قمار داشتند. در دربار او بود و مجل الدوله و در دربار همین سه نفر بودند دیگر، اینها هر شب قمار در کلوب داشتند. تیمورتاش هم با آنها میرفت به کلوب و قمار میکرد، کلوب ایران، یک شب آمدند خبر دادند که اعلیحضرت قدغن کرده بودند که دیگر مجل الدوله قمار نکند، زیرا همایش میباز زد و اینها. این بود که مرحوم رضاشاه دستور داده بودند که قمار نکند ولی او رفته بود باز قمار کرده بود و همانجا سخته کرده بود. صبح میخواستیم برویم به مازندران، اتومبیلها را حاضر کرده بودند که سوار شویم که خبر آوردند که دولتشاهی عمرش رودا دیشما، اعلیحضرت گفتند: عجب، باز پدرسوخته حتما "قمار کرده بود. بعد از او دیبا را هم گرفتند و حبس کردند، چون تیمورتاش رفته بود، و بعد بتدریج محاکمه اش کردند و اینها. او هم مرد، خودش مردیا کشتندش؟ بنظرم اعلیحضرت پرسیده بود از رکن الدوله یا مختاری که رئیس شهربانی بود، کار این دیبا چطور شده؟ اینکه کارش تمام شده چرا ولس نمیکنید؟ مختاری عرض کرده بود مریض است، ماکاری نداریم میخواهد برود، برود.

سؤال: از احمدشاه چه خاطره ای دارید؟ چه جور آدمی بود احمدشاه؟

آقای آتابای: احمدشاه بسیار مرد درست و حسابی و خوب و خوش اخلاق و خواننده یعنی کتابخوان و همیشه مشغول مطالعه. بسیار جوان خوبی بود. به یکنفر از نوکرهایش تو نگفته بود، فحش پدرسوخته نگفته بود در تمام مدت عمرش. احمدشاه وقتی اروپا رفت، ده، بیست نفر از نوکرهایش را همراه برده که الان هستند. هنوز به او نپول میدهد. احمدشاه بیست و صیتنا ماه بزرگی داشت. وصیتنا ماهش را آوردند و خواندند، ایشان وصیت کرده بود که پولهایش را در بانک گذاشته بود. وصیاش هم پادشاه بلژیک

بوده . یک مبلغی برای محمدحسن میرزا گذاشته بود دربانک که ماهی آن وقت ۲۰ هزار تومان البته میشد و گفت که از این ۲۰ هزار تومان بیشتر پول باوندید که تمام میکند و همان ماهی ۲۰ هزار تومان بس است . یک حقوقی هم برای این چند نفر مستخدمی که همراهش به پاریس رفته بودند معین کرده بود که بهره آن پولی که دربانک گذاشته بود بین آن مستخدمین تقسیم میشد که هنوز هم در پاریس نواده ها و نتیجه هایشان هستند . (پایان نواریک آ)

شروع نواریک

احمدشاه یقوتی خیلی چاق شده بود ، فوق العاده و میخواست اروپا برود برای معالجه . خوب خاطر هم هست گرفتار مرض وسواس شد ، وسواس داشت ، حتی اسبش را که سوار میشد ، عصرها که گردش میرفت ، اسبش پیراهن داشت که آن پیراهن اسبش هنوز در موزه من باقی بود در تهران . من موزه ای درست کرده بودم از زمان قدیم که حتی مثلا " رکاب زین نادر شاه را داشتم و مسسال فتحعلیشاه راهمه را داشتم ، که آخوندها حالا از بین برده اند و برای زنهایشان برده اند ، چون بهترین چیزها را من داشتم ، ترمه داشتم و فلان و اینها . احمدشاه را ، وسواسش خیلی ناراحت کرده بود . بطوریکه من یکروز که تصادفا " میرفتم به نیاوران ، آنجا یک زیرزمینی داشت که اخیرا " من تغییرش داده بودم و یک حوض کوچک مرمری داشتم ، آبی میآمد و تا بستانها احمدشاه میرفت آنجا و عصرها می نشست ، ولی دفترش بالا بود و بعد از ظهرها عصرها میرفت آنجا و می نشست . من یکروز دیدم جلوی احمدشاه یک سماوری هست ، سماور بزرگ و یک طشتی هم جلویش . یک هندوانه هم توی طشت است . از آن پشت شیشه نگاه میکردم ، جلوه قدرت نداشتیم برویم . راهمان میدادند ولی توی اطاق نمیتوانستم بروم ، از پشت شیشه نگاه کردم دیدم شاه شیرسماور را باز کرده و با آب جوش و کار دو چنگال دارد هندوانه درستش را می خورد . هنوز هندوانه را نبریده بود . بعد من از پیش خدمت ها پرسیدم گفتند : بله ، ایشان باید خودشان بشورند و خودشان پاره کنند و خودشان به بینند ، والا نمیخورند . اینقدر وسواس داشت . هندونه را بعد در میآورد و می گذاشت توی بشقاب و شروع میکرد به خوردن و اسب هم که سوار میشد ، عرض کردم که اسبش یک پیراهنی داشت ، یعنی پیراهن اسب پوشی بود که فقط چشمهای اسب پیدا بود تا زیر شکمش و فلان و اینها رومی بستند ، آنوقت سوار اسب میشد ، میرفت .

در سفر دوم که رفت اروپا و برگشت ، در زمانی که اعلیحضرت نخست وزیر بودند برگشت ، بکلی لاغر شد . حسابی لاغر شد و یک قیافه خوبی هم داشت و مشغول بود تا اینکه باز دومرتبه برای سفر سوم رفت که دیگر مراجعت نکرد . سفر سوم رفت که یواش یواش دیگر وضع مملکت طور دیگری ایجاب میکرد . ولی در زمان احمدشاه دیگر ما ، غیر تهران جایی را نداشتیم . من خاطر هست اگر مرحوم رضا شاه نبود اصلا " ایران همان موقع رفته بود . چون از طرف

شمال که روسها انگولک میکردند. سردار منصور و فلان و اینها و سپهسالار تنکا بنی و فلان و اینها، آنها حمله میکردند. در آذربایجان ایل شاهسون بود و یک رحیم خان شربیانلو بود، اینها را بنده دیده بودم. اتفاقاً زمان محمد حسن میرزا رفتیم به آذربایجان و من همراهش بودم، اینها بودند. در رضاییه و ماکو، اقبال السلطنه ماکوئی بود، این قسمت شمال بود. در جنوب هم که قشقا ثیها بودند، بختیار ریها بودند، بلوچها بودند، همه جا را گرفته بودند و خان خانی بود. اصلاً "ملوک الطوائفی بود و این صحبت نبود و مملکت فقط تهران بود تا قم. حتی از قم اگر میخواستی بروی، نایب حسین کاشی آدم را لخت میکرد با پسرش. هیچ جا قدرت نداشتی که بروی. اینها باید فکر کنند که رضاشاهی آمد که بعداً "مردم نمیتوانستند بیرونند به مشهد. سابق مشهد هم نمیتوانستند بیرونند. یعنی اول میرفتند روسیه و مشهد سرو فلان و از آن راه میرفتند به مشهد، کجا بود؟ لرستان کی راه بود آقا؟ سفر لرستان و افتتاح راه لرستان، یکی از بزرگترین کارهای مرحوم رضاشاه بود که من در آن سفر در رکابش بودم و جزو مستخدمینش بودم. این جادهای را که باز کردند با این ابهت و عظمت، در بعضی جاها هم الو روشن کرده بودند توی سنگ که نفت بود، نفتی که از زمین بیرون میآمد و از جاده میرفت که خودم با چشم دیدم. در آن سفر تمام خوانین تهران در رکابش بودند حتی فرمانفرما. خوب خاطر می رسید، از کجا حرکت کردیم؟ از دزفول حرکت کردیم برویم به شوش. باران میآمد، به ایشان عرض شد که زمینها گل است، جاده خراب است، آنجا هنوز جاده تمام نشده است، فرمودند: میرویم، اهمیت ندارد و راه افتادیم. راه افتادیم، به شوش که رسیدیم، از شوش که رد شدیم، دیگه باران طوری گرفته بود که اتومبیلها فرو رفتند و بیرون نمیآمدند. در خوزستان وقتی باران میآید، گل میشود، اتومبیل یا هر چیزی فرو میرود، بعد یک خورده که هوا صاف شد، مثل کنگر سبز میشود و ماشین میآید بالا. آنوقت که تشریف فرما شدند جنگ "بنی طرف" هم بود که "بنی طرف" مانده بود که میخواستند سرکوبی بکنند، هوا پیمانیش با احمدخان نخجوان بود. ایشان در بنی طرف مشغول بودند برای قلع و قمع رعایا و طرفداران آن خزعل و فلان و اینها. مرحوم رضاشاه، هفت روز، هشت روز در خود شهر ناصری، محمزه سابق ماند. محمزه سابق اسمش ناصری بود و حالا خر مشهر است، آنوقت شهر ناصری میگفتند، زمان ناصرالدینشاه، باین مناسبت که ناصرالدینشاه رفته بود آنجا و ناصری میگفتند، اعلیحضرت آنجا ماند تا آنها را از بین برد و آنها تسلیم شدند. ماسه شبانه روز توی گل ماندیم. یعنی دوشبانه روز ماندیم و من خوب خاطر هست که حامل جقه کیانی بودم. جقه کیانی اعلیحضرت رضاشاه، خدا بیا مرز دوش عکسش را دارم، با کلاه پهلوی یک دفعه عکس انداخت، آنهم بزور مرحوم تیمورتاش، جقه را زدند. تیمورتاش در سفر لرستان عرض کرد: قربان

باید جقه داشته باشید تا بدانند که شاهید، لراینطوری است و لرنمیفهمد این چیزها را، و واقعا " هم همینطور بود و ایشان جقه را آنجا زدند این جقه حاملش من بودم، توی صندوق من بود. توی اتومبیل من بود و من شب که درخوزستان توی آن گل مانده بودم، اینرا برده بودم و چال کرده بودم توی این گل ها زیریک درخت و نشان گذاشته بودم که " بنی طرف" هم دارند جنگ میکنند نیآیند اینجا شب و ما را اینجا به بینند و این را بردارند و ببرند، کار با اینجا کشیده بود. بعد از ۲۴ ساعت البته، فوراً " آن آقائی که رئیس بانک سپه بود، سرتیپ چی بود اسمش؟ رئیس بانک سپه؟ سرتیپ بصیردیوان او هم حاکم خوزستان بود، برایمان نان آورد، پنیر آورد، از بالامرغ آورد ریخت. عده زیادی مانده بودیم، دویست نفر بودیم، خوانین هم مانده بودند. من بداد فرمانفرما رسیدم، از این قوطی های بیسکویت داشتم، شب بایشان دادم و خورد. چائی درست کردم فلان و اینها... دراج زدیم آنجا، کباب کردیم و خوردیم همانجا. و مرحوم رضاشاه از آنجا سه فرسخ پیاده راه آمد، شوخی نیست، سه فرسخ شاه تک و تنها پیاده و یک نفر همراهش بود.

سؤال: کجا رفتند؟

آقای آتابای: رفتند به ناصری دیگر.

سؤال: فقط بایک نفر؟

آقای آتابای: پیاده شد و از روی خط راه آهن رفت دیگر، تازه راه آهن کشیده بودند و گل بود. اتومبیل نمیرفت، هیچ چیز نمیرفت، از آنجا تا هواز پیاده رفت شاه و این فوق العاده است. قائم مقام و همه ماندند و نتوانستند بروند اینجائی که در اطرافش بودند. خدایا مرزدا ایشان وقتی تصمیمی داشت، میرفت، نگاه نمیکرد باین حرفها.

سؤال: تنها کسی که همراهشان بود، کی بود؟

آقای آتابای: یدالله خانی بود که اسلحه دارش بود و پیشخدمتش بود، کارش را میکرد و از عقب سرش میرفت. اصلاً " اعلیحضرت فوق العاده بود، نمیشود فکرش را کرد. آن سفر و یک سفر دیگر از خوزستان برمیگشتیم، یعنی از جنوب برمیگشتیم، در عراق، سلف جنان، یکجائی، یک دهی در آنجا، برخوردیم به سلف، اتومبیل ها رفت دیگر. آنوقت وزیر راه هم کریم آقای بوذرجمهری بود، یک گردنه ای بود و ما اینطرف ماندیم. مرحوم سردار اسعد بود، من هم بودم و دکترش هم بود. همین ناصر قشقا ئی بود، دو سه نفر دیگر بودند، همه ماندیم و اتومبیلشان نمیرفت.

سؤال: ناصر قشقا ئی هم جزو ملتزمین رکاب بود؟

آقای آتابای: بله، همیشه، همیشه. البته مواظب بودند و از آن نظر هم بمن سپرده بودند، یعنی خانه ایشان میرفتم که اطلاعاتی داشته باشم.

سؤال: از قشقای ها؟

آقای آتابای: بله خوب، در واقع من رابط بودم، محرمانه. اگر یک وقت یک کاری بود به شاه برسانم که غیر از دو، سه مسافرتش، ناصر قشقای همیشه همراهشان بود، خیلی هم با و محبت داشت، مثل سایر ملتزمین رکاب.

سؤال: در چه موقع بود که اعلیحضرت رضا شاه قشقایها را تبعید کردند - در خراسان؟

آقای آتابای: تبعید نکردند. قرار بود املاک تعویض بشود، املاک اینها تعویض شده دولت، هنوز آنوقت تقسیم بندی املاک نبود، مقرر بود که املاکشان را به دولت بدهند و به آنها در جای دیگر ملک بدهند که اینها دیگر کوچ نکنند با اینطرف. در همان موقع رضا شاه دستور داده بود که اینها هر دو نفر هم وکیل بودند در مجلس، املاک خوبی در خراسان بهشان دادند، مدتی هم مشغول بودند، بعد یکجای دیگر بود که صولت الدوله در مجلس گفته بود و خرید کرده بود و گفته بود: آخراین نهالی که من کاشتم دلم میخواهد زیر سایه اش بمانم، از آن به بعد رفت به حبس. صولت الدوله و اینها هم از دولت سر مرحوم مستوفی الممالک و اینها زنده بودند، یعنی در دستگاه بودند و کاری بهشان نداشتند. مستوفی خیلی به اینها کمک میکرد. من خوب خاطر م هست وقتی مستوفی را دفن میکردیم صولت الدوله خودش را انداخت روی خاک، توی قبرش، آنقدر زاری و گریه میکردند همشان. بله نخست وزیری مستوفی خیلی چیزه... خیلی شاه با و محبت داشت، خیلی.

سؤال: بفرمائید آن موقع وزرا و نخست وزیرهای زمان رضا شاه را چه جوری اعلیحضرت انتخاب میکرد؟ بر چه اساسی؟

آقای آتابای: خودشون شخصا " انتخاب میکردند اشخاص را. شناخته بودند و شخصا " خودشون انتخاب میکردند، البته مطابق قانون. اعلیحضرت رضا شاه برخلاف قانون هم رفتار نمیکرد، هرکاری هم میکرد به مجلس میداد، مجلس تصویب میکرد.

سؤال: بین این نخست وزیرهایی که داشتند، کدامیک بیشتر مورد محبت بودند؟

آقای آتابای: مخبر السلطنه، مورد توجه از همه بیشتر بود. منصور هم که او آخرش بود که آن خیانت بزرگ را کرد و گزارشات روس و انگلیس را نداد که

آن پیش آمده‌ها را کرد و گفتند که منصور باعث آن بوده است .

سؤال: آن جریان چه بود؟ جریان منصور؟

آقای آتابای: بله، جریان، منصور نخست وزیر بود، همان موقع هم قوای انگلیس و روس در سرحدات بودند که میخواستند عبور بکنند و علاقه داشتند که راه آهن را بگیرند، مرحوم رضاشاه با این مخالف بود ولی میشد مذاکره کرد که بتدریج کاری کرد، منصور هم یک قدری یاد زد آتش را، چون دل پری از مرحوم رضاشاه داشت و رضاشاه حبسش کرده بود. بعد از حبس آمد بیرون و بعدها نخست وزیر شد. ناراحتی داشت از رضاشاه. میگویند این اولتیماتومی که انگلیس ها دادند و روسها دادند او بعرض نرسانده بود و وقتی وارد سرحدات آنوقت تلگرافشان آمد که وارد کشور شده‌اند.

سؤال: یعنی اعلیحضرت خبر نداشتند؟

آقای آتابای: نخیر دیگر، خبر نداشتند، بایشان نگفته بودند، مذاکراتشان را خبر داشت و صحبت میکرد ولی ورودشان را که گفته بودند اگر تقاضای ما را قبول نکنید وارد میشویم، اینرا منصور نگفته بود. راه آهن را میخواستند عبور از آنجا را میخواستند که گرفتند بعد دیگر.

سؤال: در مسافرت‌هایی که اعلیحضرت به نقاط مختلف میکردند در ایران، بعضی جاها حکایت است که تندی میکردند با کسانی که لیاقت درستی نداشتند و کارشان را درست انجام نمیدادند.

آقای آتابای: خوب البته اشخاصی که کارشان را خوب نکرده بودند ناراحت بودند، اعلیحضرت سرشان داد میزد، فریاد میکرد که چرا کار درست نشده است.

سؤال: جلوی روی مردم؟

آقای آتابای: بله، برایشان هیچ مانعی نبود. جلوی روی مردم هم زیاد ملاحظه نداشت البته، آن شخص مورد مواخذه مواظب بود که جلوی مردم خودش را زیاد نمایان نکند. ولی روی هم رفته، مرحوم شاه، یک مرد عجیبی بود. ایشان در مسافرت‌ها، من ناظر خرج بودم، مثلاً "خوزستان میخواستیم برویم میفرمودند بیست روز مسافرت میرویم، بنده ۲۰ روز شام و ناهار را میبردم. آقا فکرش را نمیشود کرد، دشمنان ایشان مزخرف میگویند که شاه بهر جا که میرفت، میخورد. اینها همه دروغ است. خدا را قسم میخورم که برنج و مرغش را توی یخچال میگذاشتیم، چون یخچال‌های بزرگ داشتیم که میبردیم.

حالا مرغ آنجاها میخریدیم. ایشان یک غذای ساده ای میخورد خیلی ساده، یک برنجی میخورد که لایش جوجه ساده بود. دونه هم خورش دوست داشت یکی شیرین و یکی هم ترش که همیشه سرمیزش بود. دیگر مخلفات و اینها نبود و ایشان از روز اولی که میرفتیم، شام و ناهارش را نظارت خانه همراه داشت در اتومبیل، میداد تا موقعی که برمیگشتیم، روز آخر غذا تمام بود و ما هم به تهران رسیده بودیم. یک دینار و یک شاهی از غیره نمیخورد. ولی ملتزمین رکابها، خوب البته میهمان استاندار بودند. آنها دیگر مربوط به شاه نبود. ولی خود اعلیحضرت خیال بفرمائید یک شیشه عطر هم مثلاً "از مال دیگران" صرف نمیکرد. ادا "مشروب خور هم نبود. آن مشروبی که بخورد، نبود. سابق مشروب خیلی خورده بود ولی در زمان سلطنتشان در او خریک گیلان کنیاک غروب به غروب میخوردند تمام میشد، یک گیلان. که من خودم که ناظرشان بودم و خرید میکردم یک بطر کنیاک برای هفت شبانه روز بود، اگر بیشتر داشتیم نمیگرفتم، آنقدر اعلیحضرت مرتب بودند و دقیق بودند توی کارشان. مشروب خور نبودند و ترک کرده بودند. سیگار کم میکشیدند، اول زیاد میکشیدید بعد کم کردند. چایشان را بموقع میخوردند، عصری که میآمدند ساعت ۴ آب میخواست تا آب میخواست آبدار میدانست چایی باید حاضر باشد، چایی حاضر میکردند. ایشان خیلی مرتب بودند که نمیشود فکرش را کرد. وقتی از در عمارت وارد میشدند سر ساعت دو بعد از ظهر بود، خیال میکنی که این "اتوماتیکمان" با برق کار میکرد، زیرا سر ساعت دو میآمدند بیرون قدم میزدند زمستان و تابستان برایش فرقی نمیکرد و این فوق العاده است.

سؤال: نظرشان راجع به این آخوندها و اینها چی بود؟

آقای آتابای: والله با شریعت خیلی خوب بودند و تمام حرفهای شریعت را قبول داشتند، شریعت سنگلجی طرف توجیهش بود، شریعت سنگلجی میگفت یعنی آخوندها را میگفت که اینها مزخرف میگویند، یعنی چه، این حرفها چیست، این مزخرفات که میگویند، اصلاً "اسلام این حرفها را نزنده کشتندش دیگر، با او مخالف بودند. حتی برادرهایش بودند با زهم اعلیحضرت با آنها محبت میکرد. به آن خانواده محبت داشت، مسجد برایشان درست کرد و چه ها کرد. خیلی محبت کرد، خوب همان باعث شریعت شد که اعلیحضرت میگفتند که اینها هر کدام که تحصیلاتشان درست است عما مه بگذارند و اگر سواد نداشتند عما مه را بردارند. این ۶۰ هزار تا آخوند نمیدانم علف بود سبزشد، علت چی بود؟ خرزهره بود؟ در آمد، از کجا درآمد؟

سؤال: رابطه اعلیحضرت با مدرس چطور بود؟

آقای آتابای: با مدرس خوب بود "مدرس میآمد مشرفیاب میشد، میرفت ولی

خوب مدرس دست از هیا هویس نمیکشید. من خوب خاطر هست، مدرس اصفهانی بود، شوهر خواهر من هم اصفهانی بود. من یک خواهر ناتنی داشتم، دوتا خواهر که از پدر سو بودند که مادرشون مادر من است، اینها به اصفهانی شوهر کردند و شوهرش هم رئیس طایفه همین آقای ریاحی ها بود. دکتر محمدخان ریاحی که بعد شد سرتیپ، از اعلیحضرت خواهش کردم که دکتر محمدخان استعفاء بدهد و در اصفهان مشغول طب بشود، آنقدر طبیب خوبی بود، و همین کار را هم کرد. مدرس خواهر مرا عقد کرد، آمدخانه ما و خواهر مرا عقد کرد، کارشان اینطوری بود. گاهی هم میآمد پهلوی اعلیحضرت. من خاطر هست، دو سه دفعه در سعدآباد آمد و شرفیاب شد. خوب بود ولی نطق هم میکرد، شاه را میخواست، ولی میگفت من این آقا را دوست دارم، من رضاخان را دوست دارم، سردار سپه را دوست دارم، دل من نمیخواهد که شاه بشود، اگر شاه بشود این کارها را نمیتواند بکند آقا، روی حساب مشروطه، که اگر پادشاه بشود برخلاف مشروطه نمیتواند برود، برای خاطر این میگویم که حیف است شاه بشود.

سؤال: ولی با جمهوری هم که موافق نبود مدرس؟

آقای آتابای: نه، نه.

سؤال: میخواست همان سلطنت قاچار بماند؟

آقای آتابای: نه، قاچار را نه. سلطنت رضا شاه را میگفت میترسم که یک مرد کاری را از دست ما بگیرند. اینطوری میگفت، خوب علاقه اش به رضا شاه بود و میگفت میترسم رضا شاه را از ما بگیرند.

سؤال: هیچ اطلاعی راجع به جریان مسجد گوهر شاه مشهد و اینها دارید؟

آقای آتابای: آن موقع والله بنده فقط شنیدم که اینها مخالفت کردند راجع به کلاه بوده، حجاب بوده، مخالفتی کرده بودند و به مطبوعی دستور داده بودند که گوشمالشان کن، ولی اوضاع قم را اطلاع دارم که خودم رفتم.

سؤال: چه بود جریان قم؟

آقای آتابای: آن یک شیخی بود، اسم خوبی داشت، اخیراً هم پیدا شده بود در تهران، همین روزهای آخر که ما میخواستیم بیآئیم، بوسیله یکنفر پیغام بمن داده بود که اگر شاه دستور بدهد، من این مردیکه راسه روزه کلکش را میکنم، نمیگذارم بیآید. اسم شیخ نمیدانم چی بود و رفته بود بالای منبر راجع به حجاب صحبت کرده بود که مردم یکخورده ناراحت شده بودند و روز عید بود.

بعد از ظهر مرحوم رضا شاه اتومبیل خواست ، اتومبیل لینکلن را گفتند بیآوردید ما میریم بیرون . من رفتم و اتومبیل را شوفاژ آورد ، بمن گفت : پسر تلفن کن به سبیل هم بیآید ، من رفتم طرف قم ، مانمیدانستیم و به کسی خبر نداده بودیم . بنده هم یک اتومبیل داشتم سوار شدم ، آبدارخانه ، آب و چای و چیزی گذاشتیم تویش ، بردم ، گفتم ایشان رفت ، چای و آب میخواهند ، چه خبر است ، یک بوئی هم بردم . به سبیل هم تلفن کردیم .

سؤال: سبیل کیست؟

آقای آتابای: احمدآقا امیراحمدی. تلفن کردیم او هم پاشده بود در فته بود. وقتی ما رسیدیم به قم، شاه رسیده بود. همچنین که پیاده شده بود تنها خودش با عصایش و شنلش، وسط صحن، جمعیت پر بوده، همچنین که می بینند که شاه میآید، خیال کنید که مگس اینجا پرنمیزند. باز هم آنجا عبا و قبلا بود که مانده بود بانعلین. بعد هم میگفت: آن پدر سوخته ها کو؟ چه میکنند؟ برگشتیم آمدیم، تمام شد و رفت. کشت و کشتار، ابادا، نخیر خدا بیا مرز رضا شاه را، نظم و ترتیب رضا شاه کو؟ من که ندیدم، میمیرم دیگر عمری برای من باقی نمانده که یک همچین آدمی ببینم، غیر ممکن است. ساعت شناسی و وقت شناسی ایشان، یک دقیقه پس و پیش نبوده ساعتشان. والا حضرتها اگر یک دقیقه پس و پیش میآمدند، نمی رفتند تو وحشت داشتند.

سؤال: رابطه رضا شاه با والا حضرتها چطور بود؟

آقای آتابای: خیلی خوب بود، اولادهایش را دوست داشت ولی خوب ولیعهد چیز دیگری بود. ولیعهد را بقدری دوست داشت که اصلاً فکرش را نمیشود کرد. وقتی ولیعهد را میخواستم عصرها سوار اسب کنم، اول خود رضا شاه میآید اسب را باز دید میکرد بعد ولیعهد سوار میشد، این از عجایب است. هر روز ساعت پنج بعد از ظهر، یک روز سوار اسب میشدند، یک روز تنیس بازی میکردند در زمان ولایتعهدشان. اسبهای را که ایشان سوار میشدند میآوردیم توی همان جائی که با شاه قدم میزدند، از آنجا با اسب بنده داخل میشدم که اگر یک اسب میآید توی آنجا راحت میشد، ولی بمن میگفتند تو هم بیا واسبت راهم بیا ورتو، اجازه میدهم که تو اسبت را بیاوری تو. قاعدتاً اسبها بایسد بیرون کاخ میایستادند، کسی نبود. دوتا جلودار عقیمان میرفتند. خانه ما را بدبختی خراب کردند. اینهایی که شاه را از مردم سوا کردند. همین قسمت گارد خودمان و اینها خیانت کردند به شاه، نگذاشتند شاه برود توی مردم، هی گزارشهای کشکی، دروغ دادند به شاه، همچنین... خلاصه هر روز سوار اسب میشدیم در سلطنتش، با دوتا جلودار و بنده، میشدیم

سه تا ، خودشان چهارتا ، میرفتیم قلهک ، میرفتیم زرگنده ، میرفتیم نیاوران ، میرفتیم چنبر ، میرفتیم شاه‌آباد ، میرفتیم اوین ، میرفتیم درکه ، برمیگشتیم مردم میپرستیدنش . ماگناهکاریم ، ماخیلی خیانت کردیم ، این اطرافیان شاه ، اینهاخیلی خیانت کردند .

من یک دستگاہی وارد کرده بودم که ۲۴ ساعته چاه میزد ، چاه آب میزد ، ۱۰۰ متر میرفت پائین ، ۸۰ متر میرفت پائین و ۲۴ ساعته آب میزد . این دستگاہ رابا اجازشان وارد کرده بودم با آقای دکتر رام ، یعنی بابانک عمران شرکت کرده بودیم . دستگاہ وارد شده بود و مشغول کار بود ، یکروز دیدم ۳ بعد از ظهر یسا ۴ بعد از ظهر توی کاخ ایستاده بودم ، اعلیحضرت تشریف فرما شدند از بیرون . یک ماشین بیوکی هم سوار بودند و یک اتومبیل اسکورت هم عقبشان میرفت . اسکورت بود نه از این ما مورین مخصوص و اینها ، اینها آنوقت نبودند . اما اسکورت بود که مبادا اتومبیل عیب بکند ، پنجر بشود . من در اتومبیل رابا از کردم ، فرمودند : این ماشین هاتان را چکار کردید ؟ عرض کردم مشغولند در ورامین ، فرمودند : من الان از جنوب شهر میآیم ، از خط مسگرآباد پهلوی گورستان مسگرآباد ، نشانی دادند که فلان کوچه ، جمعیت زیادی کوزه روی دوششان بود و برای آب میرفتند و ناراحت بودند ، من را شناختند و داد و فریادشان بلند شد ، من دلم میخواهد این دستگاہتان را ببرید برای اینها و آب ۲۴ ساعته بیآید و گفتند که کی میتوانید ؟ گفتم : همین الان میگویم بیاورند . آمدم و تلفن کردم که دستگاہ را که رویش کار میکردند بیاورند و کارگران هم برداشتند و آوردند در آنجا ، این چاه الان هم هست ، خیلی خوب هم کار میکند . ازمسان دکتر اقبال که نخست وزیر بود ، چاه کار میکند و عکسش هم هست . رفتیم توی آن کوچه ، آن محلی که فرموده بودند چاه را شروع کردیم به زدن ، سه شنبه بمن گفتند ، پنجشنبه ظهر شرفیاب شدم ، عرض کردم قربان : آب جاری شد و همه دعاگوی شما هستند ، گفتند باین زودی ؟ گفتم : دیروز تمام شده ، میخواستم مرتبش کنم و آنجا را پاک بکنم . میدانستم که تشریف فرما میشود . اعلیحضرت تشریف بردند ، دیگه مردم چه کردند ! خوب میدانید که آقای دکتر اقبال آمد و صورت مرا بوسید . بیچاره خدا بیا مرزدش ، گفت چقدر خرج کردی ؟ گفتم هیچی . گفت ، چقدر ؟ گفتم بمردم آب رساندم برای روح مرحوم رضا شاه . هنوز هم هست و دارم به اهالی بیوفای این شهر آب میدهد . آنقدر شاه را دوست داشتند ، ماگناهکار بودیم آقا ! گناه از این بالاتر نمیشود که شاه را از مردم دور کردیم و نگذاشتیم . . . هر روز یک گزارش دروغ دادیم . من یک آدمی بودم که داخل سیاست نبودم ولی کارهای داخلی با من بود ، مثل شکاربانسی و اینها ، آنهم اخیراً " پسر آمده بود ، به او واگزار کرده بودم ، ولی اگر خودم نبودم ، کارهایم را میکردند ، گارژ بود و اصطبل بود و کالسکه خانه بود و نظارت خانه بود و داخله کاخها بود و باغات شمال ، اینها همه دست من بود .

تنها همه اینکارها را می‌کردم. نه رئیس حسابداری داشتم، فقط یک نفر یا دو نفر نویسنده کوچک داشتم خیلی مختصر، این کارها را می‌کردم. شاه را مردم دوست داشتند، عزیزمیداشتند، شاه را میدیدند و محبت می‌کردند. اصلاً فکرش را نمی‌شود کرد. در اردبیل خودم بودم، دست خودم را چاقوگرفت برید، یکنفر پسرش را انداخته بود داشت سرش را می‌برید که اگر نرسیده بودم بریده بود (جلوی پای اعلیحضرت). بله، در اردبیل، از آذربایجان برمیگشتیم از راه اردبیل آمدیم، به استقبال آمده بودند، دونه‌ها را بچه‌هایشان را آورده بودند که من چاقویشان را گرفتم و یکخورد دستم را برید و خراش برداشت و خون آمد و بعد شاه گفت: بچه چه شد؟ گفتم، نه طوری نشد، آنقدر مردم علاقه داشتند آقا به این شاه. شاه بکسی بدی نکرد. شاه قاتل خودش را می‌بخشید آقا. پدر سوخته‌ها می‌گویند که اعلیحضرت آدم کشت؟ کجا کشت؟ کی راکشت؟

سؤال: به شاه خیانت کردند، اینها کی‌ها بودند؟

آقای آتابای: خودمان، دستگاه خودمان. من با دستگاه خودمان مخالف بودم. حالا کی کرده، من نمیدانم، ببینید آقا، یکوقتی، مثلاً "من می‌آدمم و خدمت میدانستم که آقا بله، قربان همچنین و همچنین، اینها گناه بود نرسیده و نفهمیده کاری را می‌کردند. ما مثلاً گارد سلطنتیمان که درست شد، یواش یواش زمزمه این حرفها در آمد. مواظبت و اینطرف و اونطرف و... فلان، اینها... این بدبختها که نمیدانستند چه میکنند، آن اصل و ریشه دست کس دیگر بود میانداخت توی دستهای اینها. مثل طاس که شما بیندازید روی تخته، اینطوری یواش یواش اینها را گرفتند. اینها خیانت کردند به شاه دیگر. من تمام مخالف بودم با دربار، با شاه همیشه حضورشان یکقدری جسارت می‌کردم، مثلاً "یکروز تیمسار نصیری، سرتیپ شده بود، بعد از ۲۸ مرداد بود، رفتیم شکار. آنوقت گارد و ما اردو اینها نبود اصلاً". خوب نصیری فرمانده گارد بود و سوار میشد و می‌آمد، همیشه تنها می‌آمد، یک جلودار بود و دو سه تا قرقچی و بنده، و رفتیم به بالای کوهی که بنام کوه مس یا گردنه مس، همان نزدیکی فرج آباد است، رفتیم بالا، من دیدم یک تعدادی شکار کل و بز می‌آید از آن شاخ بلندها، اعلیحضرت هم مایل اندک از اینها بزنند، گفتم قربان، یکدقیقه اینجا استراحت بکنید، اینها دارند می‌آیند طرف ما، بیخود نرویم اسب بدوانیم سرازیری، فرمودند: بسیار خوب، نشستند، سیگار آوردند و من کبریت زدم روشن شد، سیگار کشیدند. نصیری آنجا ایستاده بود و من نشسته بودم. شاه اینطرف و من آنطرف، چون شکارها را می‌پاشیدم، نشسته بودم نه اینکه مقام خودم رو بخواهم چیز کنم و در حضور شاه بنشینم. خیر،

هنوز هم که هنوز است، من همان احترامات را باین خانواده دارم. نگاه میکردم با دوربین، در ضمن که با دوربین نگاه میکردم گفتم: قربان اینهایی که میآیند پهلوی شما همه دروغ میگویند، گفتند: چه میگوئی؟ گفتم: میگویم قربان اینهایی که صبحها میآیند و شرفیاب میشوند، این سه، چهار نفر همه دروغ میگویند حضورتان، گفتند: کی ها مثلاً؟ گفتم: اولش بختیار، دومش علوی که خود چاکروا سطره او هستم، علوی بود مهدیقلی خان، من اصلاً راری داشتم که رئیس شهر بانیش کنند، سومش فرید بود یا کی بود، قریب، نه. یک کسی بود که رئیس ستاد شد در زمان اینها، توی خانه اش او را کشتند. یادم آمد قریبی بود و چهارم هم کیا بود. اعلی حضرت یک خورد و گفت: یعنی اینها همه دروغ میگویند؟ گفتم: همشان دروغ میگویند. حالانصیری هم همینطور ایستاده آنجا و دارم میخندد، یعنی خنده اش گرفته از حرفهای من، دید که من بر نمیگردم به شاه نگاه کنم، حالاتوی دوربین نگاه میکنم و میگویم: «بمن گفت: نه، شما پرت میگوئید، بیخود میگوئی، چی بیخود میگوئی. گفتم: بنده که اهل اینکارها نیستم، اما میدانم که دروغ میگویند یکخورده صبر کرد و گفت: آتابای مثل این که یکخورده راست میگوئی، خوب چطور مثلاً؟ گفتم: واللہ علتش را میدانید چیست، زیرا کاری که بختیار میکند، علوی میگوید من آنکار را کردم و علوی کاری را میکند و قریبی میگوید که من کردم، قریبی میآید و میرود، بعد کیا میگوید همه اینکارها را من کردم، اینها دروغ است دیگر، گفتند: حالا فهمیدم درست میگوئی و گذشت دیگر و حرفی نزدیم. من خدا شاهد است که بد هیچکس را نگفتم به شاه. اصلاً کاری نداشتم باین کارها. بعد، فردا، شبه اینها شرفیاب میشدند. قریبی هم آنوقتها درستاد بود، میآمد و شرفیاب میشد، معاون ستاد بود، خوب نصیری هم با اینها مربوط بود دیگر، نصیری هم شنید که من آمدم به دالان کاخ مرمکه میرود به دفتر اعلی حضرت، آنجا یک دالانی بود مثل این اطاق که از آنجا میرفتیم به دفتر اعلی حضرت، اینجا هم تشریفات بود و اینها، نصیری رفته بود شرفیاب شده بود آمده بود بیرون، نصیری و این دو تا توی این دالان که یکخورده تاریک بود با هم داشتند صحبت میکردند، قریبی با من رفیق جان جانی بود، گفت که من میدانم کی به اعلی حضرت یک چیزهایی گفته که اعلی حضرت امروز یک چیزهایی سؤال میکردند و یکخورده ناراحت بودند، گفتم: من گفتم: خدایا تو شاهدی، گفتم: من گفتم قریبی جان، من گفتم، با قریبی رفیق بودم، با اقبال هم خیلی مربوط بودم، گفت: چه گفتی؟ گفتم: این چهارتا، هر چهارتا دروغ بشما میگویند، او هم ایستاده بود و شاهد بود و بعد خندید بیچاره و رفت. بعد از یک ماه، موضوع قریبی سبزشده گرفتندش و همین کارها بود، یعنی بعد از یکماه توقیف شد و بعد قضیه معلوم شد، من یک چیزهایی شنیده بودم و

نمیخواستیم بگویم چه شنیدم و چه نشنیدم و قرنی باکی مربوط است ، گفتم اینها دروغ میگویند بشما و واقعا " هم اینها همه دروغ میگفتند به شاه ، همه دروغ میگفتند ، حیف ، حیف .

سؤال: خود تیمور بختیار چه جور آدمی بود؟

آقای آتابای: واللہ تیمور بختیار مرد شاری و خیلی مرد "جنتلمنی" بود و اول خودی نشان داد و علاقمند بود، خیالی هم علاقمند بود، خیلی، خیلی واگر اعلیحضرت نبود، تیمور بختیار را امینی باین زودی ول نمیکرد و کلکش را میکند. اعلیحضرت باعث شد، شب فرستاد گفت گذرنا مه اش را بدهند که برود زیرا گذرنا مه با و نمیدادند. آنوقتی که او آنجا بود، من دیدم که با علاقه کار میکرد. خوب ولی ممکن است او هم یک بادوبودی توی سرش داشته، چسبون همه اینها، یکوقتی مسقام تیمور بختیار بالا رفته بود، زیرا مقامش یکطوری بالا رفته بود که به کسی اهمیت نمیداد، یعنی اهمیت میداد، احترام و ادبش را میکرد ولی مثلا " یک شخص مخالفش را میآوردند، هفت تیرش زوی میزش بود، به آن شخص میگفت بیا، این هفت تیر، میخواهی مرا تیربزنی، بزن. اینرا من دیدم بچشم .

سؤال: شما دیدید که یک چنین کاری میکند؟

آقای آتابای: بله، در باره یکنفر جلوی من اینکار را کرد. طپانچه را باو داد و گفت: تو میخواستی مرا بکشی، بیا بکش، من هیچ حرفی ندارم، اینطور رشادتها داشت. تیمور بختیار یکخورده رشادت داشت، خون بختیاری داشت، خون بختیاری، بدون تریاک البته ها، خیلی رشید بود. ولی بختیاریها کاری نکردند هیچوقت، بیچاره هسا .

مرحوم شاه خیلی محبت به همه کرد، به هیچکس بدی نکرد، بتمام محبت کرد، ایشان ناراحت میشد اگر یک کسی را داد میزدی، من داد میزدم به نوکر که فلان جا، پدرسگ چرا اسب راهمچین کردی، اعلیحضرت اوقاتش تلخ میشد، ایشان توی شکارگاه بود میگفت: باز آتابای داد میزنی، میگفتم: آخر خراست، نمیفهمد، چه کنم، باید با و بگویم، در اینموارد مثلا " اوقاتش تلخ میشد. آنقدر با محبت بودند با تمام مستخدمینشان، من آنوقت میگفتم مستخدمین آب دربار را که میخورند شاخ در میآوردند، تا نوکر میآوردیم فردا، پس فردا، میدیدیم هیچ اصلا " جواب سلام ما را هم نمیدهد. یعنی نوکر خودم جواب سلام مرا نمیداد. این بود از بس اعلیحضرت محبت داشتند مستخدمین از مراحم شاه استفاده میکردند.

سؤال: اول دفعه ای که اعلیحضرت ازدواج کردند با ملکه فوزیه، شما آنموقع توی دربار بودید؟

آقای آتابای: خود من واسطه بودم، وقتیکه شنیدیم که موضوع عروسی هست و اعلیحضرت، فوزیه را برای اعلیحضرت در نظر گرفتند، از طرف ایـــــران، محتشم السلطنه رئیس مجلس، آقای متین دفتری، آقای دکتر قاسم غنی و بنده رفتیم به مصر برای نامزدی. بله، بنده پنج سفر به مصر رفتیم و برای این دلم میسوزد که از همانجائی که شاه مرحوم را در آوردم، شاه را هم همانجا گذاشتم. بله رفتیم مصر، البته استقبال خوبی کردند و خوب ما دیگر جزو خادمین بودیم، بنده کارهای نبودم. آن سه، چهار نفر بودند. تا برگشتیم، چند روزی ماندیم و کار تمام شد، یعنی نامزدی تمام شد و برگشتیم. بعد موقع عروسی بود و عقدکنان، دو مرتبه که شاه خودش رفت، بنده هم بودم. در خدمتشان رفتیم و حاجی محتشم السلطنه بود و باز وزیر دادگستری، آقای متین دفتری بود و یک مقدمی داشتیم رئیس تشریفات اعلیحضرت شده بود. مقدم مرد قد بلندی بود که یک خورده هم بیچاره آدم فهمیده ای نبود، خواب آلود بود و احمق بود. بهر حال احمق بود، او هم بود. بنده بودم جزو نوکرها و دو تا پیشخدمت بودند و ایزدی بود و موء دب نفیسی هم بود در هر دو سفر. دکتر موء دب نفیسی را خدا بیا مرزد، اعلیحضرت میگفت: این دکتر "پرسی" را بگو بیا آید. خلاصه رفتیم و دفعه دوم خوب دیگر عقدکنان و فلان و اینها شد و فاروق هم خیلی بهمان احترام گذاشت و خیلی خیلی شاهانسه ما را پذیرفتند. برگشتیم، آمدیم و عروس را هم آوردیم. ۱۲ روزه توی کشتی بودیم، با کشتی محمد علی کبیر، گردش کنان آمدیم، عدن و همینطور رفتیم تا روز دوازدهم رسیدیم به بندر شاهپور. بندر شاهپور که رسیدیم علیاحضرت استقبال فرموده بودند با الاحضرتها، والاحضرت اشرف، والاحضرت شمسس، همانجا ایستاده بودند در معیتشان. بعد سوار ترن شدیم که آن پیش آمدی کرد که در ترن غذا نبود و فلان و اینها.

سؤال: چه پیش آمدی کرد؟

آقای آتابای: همان، که غذا نبود مثلاً بخورند. شب، میهمانهای که ما همراهان آوردیم، غذا و اینها تمام شده بود. علتش هم این بود که هسی میهمان آمده بود و ترتیبات آشپزخانه را بد داده بودند و غذاها را تمام کرده بودند. وقتی ما سوار ترن شدیم، مثلاً آب خوردن هم نبود. بعد جلوی مصریها ما خجالت میکشیدیم.

سؤال: توی راه جائی نبود که غذا تهیه کنند؟

آقای آتابای: شب اول بدگذشت ولی یواش، یواش درست شد و آمدیم به تهران. تهران که آمدیم الحمدالله بخیر گذشت، و نازلی هم بود آخر.

نازلی را اول در کاخ مرمر منزل دادند و سایرین در گلستان بودند .

سؤال: نازلی کی بود؟

آقای آتابای: مادر فاروق ، نازلی مادر فاروق همراه ما بود و نازلی هم خیلی متشخص بود . یک روز دیدم اعلیحضرت فرمودند که اینهم برود به گلستان . چرا؟ چطور شده؟ یواشکی پرسیدیم چرا؟ از خودش که نه ، بعد معلوم شد آنجا که قدم میزند ، این افسرها میآیند و میروند به کاخ مرمر نزد ایشان ، خوش نمیاآید و توی خیابان دیگر قدم میزده است ، هیچی او را هم فرستادن به کاخ گلستان ولی نمیخواست بیآید به کاخ گلستان ، بعد سفری به مازندران رفتیم ، خیلی خوش گذشت البته .

سؤال: ملکه فوزیه چه جور شخصیتی بودند؟

آقای آتابای: علیاحضرت فوزیه بسیار خانم متین .

سؤال: رابطه اش با ایرانیها چطور بود؟

آقای آتابای: خوب بود . معلوم نمیشد که چطور است ، آخیرا و کاری به ایرانیها نداشت « اسب سوار میشد ، گردش میرفت و میآمد ، زیاد دخالت در اموری که من میدانم ، نداشت .

سؤال: دوست و آشنا و رفقای داشتند توی کاخ؟

آقای آتابای: نه دیگر ، همین دوستان اعلیحضرت ، اگر آشناهای ایرانی هم بودند ، اینها بودند .

سؤال: اینها ، کی ها بودند؟

آقای آتابای: از قبیل همین فردوست پدر سوخته مثلا" ، فردوست بود . دو سه نفر بودند از این آقایانی که میآمدند زمان فوزیه ، حالا خوب خاطر نمیست ، فکر میکنم یا دم میآید البته ، هفته ای یکروز میآمدند و رو شامی میخوردند و کمتر پذیرائی میکردیم .

سؤال: علت متارکه چی بود؟

آقای آتابای: علت متارکه این بود که بعد از رفتن رضاشاه از تهران به اصفهان ، فوزیه که همراه ایشان به اصفهان رفته بود ، از اصفهان برگشتند به تهران و در تهران بودند که مریض شدند ، یعنی یک کسالتی پیدا

کردند و تب میکردند. بعد رفتند به مصر و گفتند آب و هوای اینجا نمیسازد. فاروق از آنجا تلگراف کرد که آب و هوای آنجا به خواهر من نمیسازد، من نمیگذارم که او بیاید. این بود که فاروق باعث شد.

سؤال: چه علتی داشت؟

آقای آتابای: خودش علاقه به خواهرش داشت. فاروق نگذاشت که علیاحضرت فوزیه برگردد. دو، سه دفعه هم حتی یزدان پناه رفت به مصر ولی قبول نکردند. حتی یزدان پناه و اینها هم برای طلاق و کالت گرفتند و رفتند. یزدان پناه بود و یکی دیگر، جمعا "دو یاسه نفر".

سؤال: اعلیحضرت خیلی ناراحت بودند وقتی متارکه شد؟

آقای آتابای: نه، در زمان ثریا، خیلی ناراحت شده بود.

سؤال: ثریا چه جور بود؟

آقای آتابای: ثریا بدن بود، زن خوب و خوش صحبت بود. با کسی کاری نداشت. اقوامشان راز زیاد رو نمیدادند، از بختیاریهها، فقط یکنفر، یعنی یک خانمی بود از بختیاریهها، او فقط میآمد و جز یکی دونفر، با بختیاریهها ارتباطی چیزی نداشت.

سؤال: زیاد اهل معاشرت نبود به اصطلاح؟

آقای آتابای: نه، نه، خوب میهمانی میکردند از دوستان خودشان و میهمانها اعلیحضرت و قوم خویشهای اعلیحضرت و اینها بودند، والا حضرتها بودند، خودشان دور هم بودند. زن بدی نبود و زن خوبی بود.

سؤال: رابطه اش با بقیه والا حضرتها چه جور بود؟

آقای آتابای: خوب بود، خوب بود، این او آخر میگفتند با والا حضرت اشرف و والا حضرت شمس یکخورده رابطه شان تیره شده، کم میروند و میآیند "مثلاً" والا حضرت شهناز کم میآمد و میرفت، صحبتهای خودمانی بود والا، صحبت چیزی نبود.

سؤال: علت متارکه اینها چه بود؟

آقای آتابای: اولادشان نمیشد. یک عمل بود میخواستند بکنند، میترسیدند عمل بکنند، حتی قرار شد در آمریکا بیآیند عمل بکنند. یکدفعه آمد ولی عمل

نکرد و برگشت ، چون میترسید . دفعه دوم هم گفت من نمیخواهم . خوب مردم هم فشار آورده بودند از شاه ولیعهد میخواستند .

سؤال: در زمان مصدق ، شما تمام مدت در دربار بودید دیگر؟

آقای آتابای: بنده تقریباً " ۶۳ سال در دربار بودم .

سؤال: مصدق چه جور آدمی بود؟

آقای آتابای: مصدق شخصاً " نسبت به خانواده و شخص اعلیحضرت علاقه زیادی داشت و نسبت به سلطنت فوق العاده علاقه داشت . حالا اگر مرد متقلبی هم بودنمیدانم ، برای اینکه من هر وقت او را میدیدم ، احترام به شاه را هیچوقت فراموش نمیکرد و همیشه در نظر داشت . خوب خاطر من هست وقتی در کاخ میرسید کلاهش را بلند میکرد ، به پرچم سلطنتی تعظیم میکرد ، بعد داخل کاخ میشد . هرچی بایشان اصرار میکردیم آقا با اتومبیل بروید ، اعلیحضرت اجازه فرمودند با اتومبیل تشریف ببرید تا دم پله ها ، میگفت : نه ، نه ، نه . قریباً شاه مقدس است . آنقدر احترام داشت ، پله ها را بالا میرفت ، نفس نفس میزد ، باز میرفت . در برگشتن اتومبیلش را میآوردیم به زور توی کاخ میخواست سوار نشود ولی ما سوارش میکردیم و میرفت . مصدق بدبختیش این شد که اطرافیانی که دورش را گرفتند ، خرابش کردند و از راه خارج کردند .

سؤال: کی ها بودند اینها؟

آقای آتابای: همین فاطمی و زیرک زاده و اینها که آمدند دور و برش دیگر ، آقای سنجابی و اینها که دور و برش را گرفتند ، اینها خرابش کردند مصدق را . وقتیکه فرمان عزلش را نصیری برده بود و داده بود ، نصیری آمده بیست و بیرون ، فرمان را خوانده بود ، گذاشته بود زیر کاغذ های ضیاء السلطنه ، خانمش ، یک ارتباطی با ابونصر عضد دارد و من هم با آنها آشنا بودم ، خانم ضیاء السلطنه با آنها گفته بود که قبول کرده بود که صبح بروی دیه ده احمد آباد . صبح خیلی زود فاطمی از قضا یا بومیبرد و میآید و فرمان را میگیرند و میگویند: نمیگذاریم بروید ، تمام این کلک ها را زیرک زاده و فاطمی و این دکتر دیونه ، این سه تا در آورده بودند . که نخیر ، استعفاء چیه ، قبول نکنید که آن پیش آمد کرد .

سؤال: شما آن روزیکه رفتند استعفاءی او را بگیرند ، کجا بودید؟ یعنی همان روزیکه تیمسار نصیری رفت؟

آقای آتابای: من کلاردشت ، پهلوی شاه بودم دیگر .

سؤال: از جریان چه خاطره‌ای دارید؟

آقای آتابای: جریانی نداشت دیگر، اعلیحضرت مستعفی‌ش کردند، دستخط را صادر کردند، دادند به نصیری برود ابلاغ کند. ایشان رفتند ابلاغ بکنند، خود نصیری دستخط را برده بود ابلاغ بکند، موقعیکه بیرون آمده بود نصیری را توقیف کرده بودند. آقای سرهنگ ممتازی بود رئیس قراول‌های مصدق کسسه ایشان را توقیف کرده بود و برده بودند به ستاد، آنجا گرفته بودند و توقیف‌ش کرده بودند. بعقیده، من خدایا مرزد نصیری هم آنجا بدعمل کرده بود، چون قوای گارد پشت سرش بود ولی او پیاده می‌رود به ستاد که میگیرندش، خوب حق بود که سوار می‌شود و میرفت.

سؤال: آنوقت اطلاع دادند بشما که نصیری را گرفتند؟

آقای آتابای: ما فردا صبح زود منتظر بودیم. سحر وقتیکه شیرخدا شروع کرد به چیز خواندن من قلیم تکان خورد، میدانستم که کاری نشده. گفتم خیرمهم، خیرمهم. شیرخدا شروع کرد به صحبت، من فهمیدم کاری نشده که بعد گفتم خیر مهم را شنیدیم و اعلیحضرت فرمودند که وضع خوب نیست و نمیتوانیم بمانیم برویم، بعد فرمودند: برویم، گفتم: قربان همین جا در ایران؟ گفتند: حالا سوار طیاره بشوید، برویم.

سؤال: کی ها بودید؟

آقای آتابای: من بودم و علیاحضرت ثریا بود و خودش سه تا و خاتم چهار تا.

سؤال: همین چهار نفر؟

آقای آتابای: خاتم هم آنجا آمد را مسر برود، من نگذاشتم برود.

سؤال: جریان اوچی بود؟

آقای آتابای: خاتم گزارش آورده بود که بدهد، مانده بود، چون هوا بد بود. صبح که ما میخواستیم حرکت کنیم طیاره مان در را مسر بود ولی از سربازهای گارد مان مواظب طیاره بودند، اعلیحضرت فرمودند: زود تر برویم، ممکن است طیاره را توقیف بکنند، با این وضعی که شده ما هیچ وسیله دیگری نداریم. (پایان نوار ۱) شروع نوار ۲
به رامسر که رسیدیم، طیاره در رامسر بود، قبلا بنزین گیری کرده بود کلیدش هم پهلوی بنده بود. اعلیحضرت سوار شدند و علیاحضرت را هم سوار کردیم، بعد اینها، خاتم گفت من میخوام بروم تهران، گفتند حالا بیالا حالا با هم باشیم، نمیدانست موضوع چیست و هنوز خبر نداشت، هیچکس خبر نداشت.

سؤال: از این جریانی که اعلیحضرت فرموده بودند؟

آقای آتابای: تا برویم به راه مسرهیچکس خبر نداشت.

سؤال: خود اعلیحضرت تصمیم گرفته بودند که به مصدق بگویند استعفاء بده؟

آقای آتابای: دیگر آنرا چه عرض کنم، نمیدانم بنده. البته هر روز هی برویم تهران و برگردیم بیآئیم، خودش ناراحت کننده بود — برای اعلیحضرت همایونی، این بود که مادر آنجا که سوار طیاره شدیم، طیاره پرواز کرد. لباس زیادی هم نبرده بودیم، علیا حضرت ثریا سردشان بود، من هم لباسی نداشتم یک کت شکاری تنم بود، افتضاح بود، اینرا دادم — علیا حضرت نشان بکنند که اقلاً "سرمان نخورند. بعد خاتم گفت: کجا میرویم؟ گفتم: نمیدانم، وضع این است، گفت: چرا به من نگفتی؟ گفتم: منک — نمیتوانستم بشما حرفی بزنم، من اصلاً "خودم هم نمیدانم چیست و من یسک رابطی بودم، تلفن میشد به من، تلفن را من میآدم بعرض میرساندم، من دیگر اطلاعات قبلی نداشتم که چه هست.

سؤال: تلفن از کی به شما میشد؟

آقای آتابای: از تهران، نصیری، دفتر ستادگارد، ستادگارد رمزی را که بنده میدادم به ستادگارد که به نصیری بدهند. ولی آنشب دیگر تلفس — ندادم. ولی آنروز که فهمیدم موضوع شیر خدا بود اینها، خبری دیدم نشد اگر تقاضائی بود و دوفریادی شده بود معلوم بود دیگر. ولی چیزی که بود در همان شب که نصیری فرمان را میدهد، قوای ژاندارمری هم در میسندان جلایه حاضر بودند و فرمانده ژاندارمری هم برادر امینی بود، حسن امینی، اینها هم خیالی داشتند.

سؤال: خیال داشتند که؟

آقای آتابای: میخواستند کودتائی بکنند، بعقیده خودم عرض میکنم.

سؤال: یعنی بفتح اعلیحضرت؟

آقای آتابای: دیگر آنش را نمیتوانم بگویم، ولی من حس میکنم که اینها یک کودتائی میخواستند بکنند.

سؤال: حس شما اینست که اینها میخواستند بر علیه باشند یا بفتح اعلیحضرت؟

آقای آتابای: معلوم نبود، معلوم نبود، چون عملی هم نکردند، اگر بر علیه مصدق بود، دیدند که مصدق دارد میروند دیگر، عملی انجام ندادند و ما

سوار طیاره شدم روبه آسمان.

سؤال: هیچکدام ، یا شما ، یا ملکه ثریا یا خاتم ، آیا هیچکدام سعی کردید که به اعلیحضرت تشریح کنید که بماند در ایران یا اینکه ...؟

آقای آتابای: آنموقع البته ملکه ثریا از این پیش آمد خبر نداشت ، هیچکس خبر نداشت و صحبت رفتن هم نبود که بگویند. حال سیاست چی بود ، ما نمیدانیم هیچکدام ما نمیدانستیم. اگر کسی هم بگوید ، گمان میکنم خلاف عرض کرده باشد. ما حرکت کردیم ، در آسمان ، البته همانطور که عرض کردم آقای خاتم گفت: کجا و فلان و من گفتم: موضوع اینست ، گفت: اگر دیشب بمن گفته بودی من میرفتم یک بمب می انداختم توی خانه یارو ، گفتم: آخر اعلیحضرت علاقه باین کار ندارند. خوب نیست. حالایا تبریز میرویم یا گرگان ، یکجائی میرویم ، نمیدانم ، منکه نمیدانم طیاره کجا میرود ، حالامیپرسم از اعلیحضرت ، نزدیک به نیمساعت که گذشت گفتم قربان کجا تشریف میبری؟ فرمودند: میرویم کربلا زیارت و آمدیم به بالای فرودگاه بغداد .

سؤال: خاتم خلبانی میکرد یا خود اعلیحضرت؟

آقای آتابای: خود اعلیحضرت. خاتم مثل بنده آنجا یک کناری نشسته بود. بله آمدیم بالای فرودگاه ، اعلیحضرت یک " بیچ کرافت " داشتند که طیاره خیلی خوبی بود ، مال خودش بود که این او اخرافتاد ، این بسیار طیاره خوبی بود با آن رفتیم ، علیاحضرت گفتند: هیچ چیز هم نداریم. من یک کیفی دستم بود برداشتم یک ۶۰۰ ، ۷۰۰ تومان پول اسکناس توی کیفم بود برای خرجی کلاردشت ، تا ناظر بیاید که مثلاً " پول داشته باشم. در بغداد اعلیحضرت فرمودند: خوب این طیاره اجازه میخواهد ، بعد اجازه گرفتند که ما چون میخواستیم برویم به کجا ، بنزین کم آوردیم ، آمدیم اینجا بنزین بگیریم و برویم که اینها اجازه بدهند بنشینیم ، نگفتیم کجا . اجازه دادند کنار گمرک بنشینیم . طیاره آمد ، اعلیحضرت قشنگ کنار گمرک نشستند. وقتی نشستند من گفتم: قربان من بروم پائین ببینم چه خبر است ، فرمودند گاردا احترام هست ، نکند برای ما باشد؟ عرض کردم: نخیر دیشب من روزنامه را خواندم ملک رفته بوده به اردن ، امروز از آنجا برمیگردد برای او آمدند. تصادفاً درست بود این عرض بنده. من پیاده شدم که ببینم چه خبر است ، آن افسری که با ملک عبدالاله به تهران دو دفعه آمده بود با من آشنا بود ، با هم شکار رفته بودیم و اینها ، ترکی هم حرف میزدند " به من گفت: ای آتابای شما اینجا چکار میکنید؟ گفتم آمدیم برویم زیارت ، اعلیحضرت و علیاحضرت هم پشت سر من دارند می آیند من جلو هستم بعد اعلیحضرت و بعد علیاحضرت ، خاتم هم توی طیاره است

یعنی طرف گمرک توی اطاق . بعدیکمرتبه گفت : " ساماژسته " گفتم حرف نزن حالا برویم ببینیم چیست . ما را بردتوی یک اطاق کوچک که پهلوی گمرک بود ، ادب کرد و گفت چه میخواهید ؟ علیا حضرت چون تابستان بود و گرم بود ، آب و کوکا کولاخواستند ، دوشیشه کوکا کولا آوردند و دست علیا حضرت دادند . من یکقدری نگاه کردم و متاسف شدم ، گفتم این علیا حضرتی که دیروز با چسه جلال و جبروتی آب خوردن را با ایشان میدادیم حالاتوی این شیشه کوکا کولا میخورند ، خیلی متاسف شدم آنجا ، فوق العاده متاسف شدم . پیش آمدی بود . در این بین خبر داده بودند به وزیر خارجه شان که نوری سعید بود ، ولی او نبود ، معاون وزیر خارجه همانجا که منتظر ملک بود فوراً آمد پهلوی علی حضرت ، تعظیم کرد و فلان و اینها ، عرض کرد اجازه بدهید ملک بیاید چون ما باید از ملک اجازه بگیریم ، شما را نمیگذاریم بروید مهمانخانه ، ملک نمیگذارد ، شما نیمساعت بمان وقت بدهید . علی حضرت قبول کردند و آقای معاون خیلی با ادب رفت آنجا و ملک آمد و با ملک صحبت کرده بودند ، ملک گفته بود همین اتومبیل مرا ببرید و سوار کنید . اتومبیل بنزی بود که هیتل با ایشان داده بود ، خوب خاطر هست ، آوردند و علی حضرت را سوار آن کردند ، آنها گفتند باید برویم مهمانسرای خودمان و علی حضرت را سوار کردند با علیا حضرت بردند و یک اتومبیل هم بمادادند که اسباب ببریم ، اسباب نداشتیم ، دوسه تا کفش برای علیا حضرت و علی حضرت ، من همینطور انداخته بودم با دودست لباس بدون چمدان . من خجالت هم میکشیدم آنها را جمع کردم و گذاشتم توی اتومبیل . خاتم هم آمد پائین و در طیاره را بستیم و رفتیم به مهمانسرا . رفتیم آنجا که موقع ناها ربود و ظهر بود تقریباً ، ناها را آوردند خیلی مرتب . پادشاه پیغام فرستاد و احوالپرسی کرد و فلان و اینها . بعد ملک عبدالاله آمد و شب دعوت کرد علی حضرت را برای شام . وقتی دعوت کرد علی حضرت را برای شام ، ملک چون گلویش درد میکشید معذرت خواسته از آمدن . بعد شاه قبول کرد ، من بعد از اینکه ملک رفت به شاه عرض کردم قربان چرا قبول فرمودید ، بهتر است برویم کربلا زیارت . میهمانی را امشب میخواهیم چه بکنیم ، گفتند : آخر چطور میشود ، دیگر حالا که قبول کردم . گفتم اجازه بدهید که من با عبدالاله دوستم ، بهم میزنم ، گفتند خیلی خوب ، چه جور ؟ گفتم : میگویم زیارت واجب تر است و بعد فردا میآئیم علی حضرت را ببینیم . رفتم ، گفتم ، قبول کردند بیچاره ها ، قبول کردند و ما غروب همانروز عوض اینکه برویم میهمانی ، سوار شدیم با یک طیاره دونفره ، بنده و علی حضرت رفتیم به کربلا . جای شما خالی زیارت خوبی هم کردیم . جمعیت هم استقبال عجیبی کرد ، حتی من را لای درداشتند میگذاشتند که اگر باشکول که فرمانده یا به یک اسم دیگری میگویند حاکم آنجا را ، اگر

او بدادم نرسیده بود، من بین آن دو تادر از بین رفته بودم. جمعیت آنقدر زیاد بود. رفتیم تووزیارت کردیم و آمدیم بیرون. خوشخانه من آن ۶۰۰، ۷۰۰ تومانی که داشتم توی کیف، توی جیبم بود دادم به آن آخوندها، همان ملاحای اطراف، آمدیم بیرون و چون باطیاره رفته بودیم به آنجا، برگشتن دیدیم اتومبیل آوردند، گفتند چون شب است باطیاره ناراحت میشوید، شب شده بوددیگر. یکساعت از شب گذشته سواراتومبیل شدیم و آقای یک شبی گذشت که من هیچوقت فراموش نمیکنم. آمدیم کنار شط، مهتاب هم بود، کنار شط از این درختهای خرما زیاد است، یک جای با صفائی یک اتومبیل ایستاد وقتی ایستاد ما ایستادیم، رئیس تشریفات و معاون تشریفات آنجا مرا میشناخت، نان و پنیر و انگور و این چیزها آورده بود، چه انگور خوبی که هنوز لذتش توی دهن بنده مانده است. من دیدم اینطور است، اعلیحضرت توی اتومبیل نشسته بود، فوراً "یک بشقاب پر کردم برایشان، خوردند و خیلی هم خوششان آمد، ما گرسنه بودیم و خوردیم. ناها رچیزی نخورده بودیم، بعد بلند شدیم و رفتیم به منزلمان. علیا حضرت هم تب کرده بود و ناراحت شده بود. صبح شد و فکر کردیم که طیاره میخواهیم که برویم بهرم، چه کار کنیم و چه کار کنیم... شاه را میخواستیم ببینیم.

سؤال: شب را در مهان سرا بودید؟

آقای آتابای: شب، بله در مهان سرا بودیم. آنجا غذا بود همه چیز بود. اطاقها یمان هم تمیز و خوب بود. صبح قرار شد که کارها یمان را انجام بدهیم و برویم، قرار شد بنده بروم بازاریک چیزی بخرم، یعنی تیغ خود تراشی بخرم چون اعلیحضرت هیچ چیز نیا آورده بود. پول هم نداریم و فلان و اینها. افتتاح بود، چون آنها فهمیده بودند که ما هیچ چیز همراهمان نیست، این بود که میهمانداران را فرستادند با زار، من هرچی خریدم پولش را دادند، خیلی محبت کردند.

سؤال: از سفارت ایران و از سفیر هیچ خبری شد؟

آقای آتابای: سرداران تصار سفیر کبیر بود هنوز اگر مانش هم نگذشته بود، یعنی رفته بود آنجا ولی حضور پادشاه معرفی نشده بود، در واقع هنوز سفیر کبیر نبود ولی از طرف ما سفیر کبیر بود، هیچ اعتنائی نکردیم و بعد طیاره مان را میخواست که توقیف کند، بله، میخواست طیاره را همان ۲۴ ساعت توقیف کند که مقامات عراقی جواب رد داده بودند و گفته بودند بروید، اینجا از این کارها نمیشود کرد. طیاره مال آنهاست و آنهاست و بستم به دستور و مرا اعلیحضرت است. بعد ما شام را خوردیم و خوابیدیم. صبح اعلیحضرت رفتند برای دیدن

ملک ، نه قرار بود بروند برای دیدن ملک ولی گفتند که امروز حالشان خوب نیست و ما هم کار داریم و کارهایمان را بکنیم و فردا که می‌خواهیم برویم می‌رویم — دیدن ملک با علیاحضرت . البته من رفتم یک چمدان خریدم و یک چمدان از این لباسهایی که برده بودم تنوی آن جادادم ، چیز دیگری نداشتم و آمدیم منزل پولش را هم آنها دادند . البته صبح هم طیاره می‌خواستیم ، طیاره از بغداد نبود و گفتند از بصره طیاره می‌رود .

سؤال: یعنی آن طیاره مخصوص آنجا ماند؟

آقای آتابای: بله ، آنرا گذاشتیم آنجا ، بله یک طیاره ای بود فقط مسال انگلیسیها که میرفت بیک قسمتی که قوادرت آنجا دارند و تارم خواهد رفت ، ممکن است با آن بروید . این بود که رفتند بلیتشان را هم گرفتند ، پول را دادند — چهار نفر ما را سوار کردند .

سؤال: طیاره مسافره‌ای دیگر هم داشت یا نه؟

آقای آتابای: نه هیچکس ، دوسه تا افسر بودند که ارتشی بودند . با آن سوار شدیم و رفتیم : شاه را دیدیم و خیلی محبت کردند به شاه و یک یادگاری هم اعلیحضرت مرحمت فرمودند به ملک عبدالاله ، میدانم دگمه سردست بود — بله من دیدم یک قوطی کوچکی درآوردند ، مال خودشان بود . بعد رفتیم به رم . رفتیم و در وسط راه ، طیاره نشست ، وقتی نشست من دیدم اردوی زیادی اینجا است ، نکند همان عمان و آنجاها بوده و من بلد نبودم . اردوی انگلیسی زیادی هست . به اعلیحضرت گفتم : قربان مثل اینکه ما را زنده زنده دارند نگه میدارند . گفت نه ، اینجا می‌خواهیم بیکخورده چائی بخوریم و بعد بنزین گیری میکنند ، اینها اردوئی دارند و ... گفتم پس چاکر همین جا پهلوی طیاره میمانم که یکی از ما بماند . خدایا مرزدهش ، گفت نه بیا و ما رفتیم دیدیم آقا یک چادر بزرگی زدند خنک ، خنک توی این صحرای گرم ، بجان شما حفظ کردیم ، چائی خوردیم و نانی خوردیم و فوراً " برگشتیم طیاره را سوار شدیم و آمدیم به رم . رم که رسیدیم ، در راه رم فرمودند که خیال میکنید چیز می‌آید به استقبال ما؟ چی بود اسمش؟ بله خواجه نوری بود، عرض کردم: معلوم است که می‌آید .

سؤال: خواجه نوری چه کاره بود آن موقع؟

آقای آتابای: سفیر کبیر بود ، ولی چطور نیاید به استقبال اعلیحضرت! خوش و پوستش از اعلیحضرت بود ، سالها نوکروالاحضرت اشرف بود ، شما اورا باین مقام رساندید ، چطور میشود که نیاید؟ گفت: شرط می‌بندی آتابای؟

گفتم: چاکر چه شرطی دارم ببینم، من چیزی ندارم شرط ببندم. اعلیحضرت هرچه مرحمت بفرمایند، منم یک دوربین، مثلاً "یک دوربین عکاسی، گفبت خیلی خوب، رفتیسم و ایشان گفت که اونمیا آید. رفتیم و خواه نورینیا مد هیچکس و هیچکس نیامد. فقط یکنفر از آنجا، آقای کوتاه قد، مهندس صادق بود که آمده بود، بله، صادق آنجا بود و با یکنفر هم که نماینده تجارتنی ما نبود. جوانکی بود که فراموش کردم اسمش را، حالایادم میافتد، دونفر بودند یک اتومبیل بنز از اداره تشریفات آورده بودند، تشریفات وزارت خارجه. اعلیحضرت را سوار آن کردند و بردند با علیاحضرت ثریا به هتل اکلسیور. من ماندم و خاتم، ما آمدمیم که پیاده شویم، فیلمبردار روزنامه نویسی ریختند دور ما. من درچمدان را باز کردم و گفتم آقا ببینید ما جواهراتی نداریم آقا این دو سه دست لباس است و دیگر هیچ. اعلیحضرت خیلی خوششون آمده بود. گفتم، کیف هم نداریم، هرچه هست همین است. خودمان هم همینطور آمده ایم. چون آخر من دیده بودم که رضاشاه وقتی رفت، گفتند جواهرات را بردند گفتم، حالافردا میگویند اینهم رفت و جواهرات را برد. آمدم نزد اعلیحضرت و اعلیحضرت خیلی خوششان آمده بود از این کار، عکسی هم از ایشان انداختند. رفتیم هتل اکلسیور و جای شما خالی نباشد، شب بدی گذشت بهمان، دو تا اطاق روبروی هم گرفتیم برای اعلیحضرتین و من و خاتم هم در یک اطاق آنطرف بودیم. فردا چهارشنبه بود، خوب خاطر من هست سه روز از وقایع گذشته بود، چهارشنبه صبح بود که من رفتم توی اطاق خواب اعلیحضرت، نگاه کردم دیدم سیگار زیادی کشیده شده، عرض کردم قربان آنقدر سیگار نکشید و وقتی ناراحتید، گفت آخر چکار کنم، خوابم نمیبرد، گفتم چای اجازه میدهید بیآورند؟ زنگ زدیم یک چای بیآورند، چای آوردند، بعد فرمودند: این "دیرکتور" اینجا فارسی، ترکی خوب بلد است تو میتوانی با او صحبت کنی و بروی بازار برای خودت یک چیزهایی بخری. صد و پنجاه دلار هم علیاحضرت پول دارند از ایشان بگیری. آنوقت هم دلار چهارده تومان ایران بود. ما ۱۵۰ دلار را از علیاحضرت گرفتیم، اعلیحضرت گفتند: یک دست لباس برای خودت بگیر، یک دست لباس هم برای خاتم، زیرا ما لباس نداشتیم آخر، و بالباس مثل بیابانی آمده بودیم. عرض کردم چشم بنده میروم و لسی اعلیحضرت چای نمیخواهند برونند؟ گفت نه، من هیچ جا نمیروم، چای میخورم هستم همین جا تا بیایی. آنوقت موقعی هم بود که کمونیست ها در آنجا یک جنب و جوشی میکردند، نخست وزیر معزول شده بود و استعفا داده بود، یک های وهوشی هم در روم بود. اینهم بیشتر ناراحتی خیال ما بود، بالاخره با این وضع بنده با خاتم رفتیم، خاتم هم تا آنوقت لباس "سیویل" نپوشیده بود، نمیدانست چیه، رفتیم و دو دست لباس برای او خریدم، دو دست لباس برای خودم. یک دست لباس روز، یک دست لباس شب مشکی رنگ خریدم که اگر در رکاب اعلیحضرت رفتیم یکجائی شام بخوریم لباس مناسب داشته باشم.